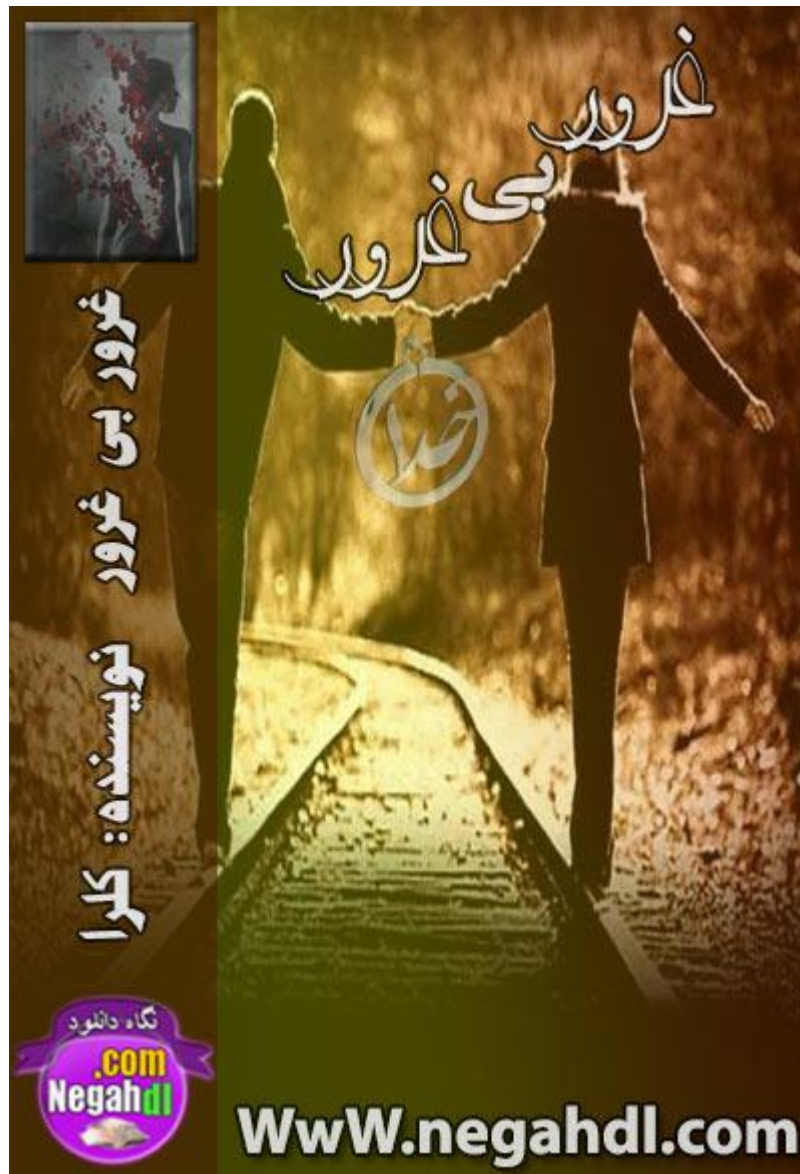


رمان غرور بی غرور | کلرا کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

این اولین رمان منه اگر نقص داشت معذرت میخوام ایشالا توی رمانای بعدی جبران میکنم. میدونم رمانم پر از نقص های کوچیک و بزرگه... این رمان رو خیلی وقت پیش نوشتم ولی

الان قلمم پخته تره... بعضی وقتا که میبینم رمانمو... خودم به اشتباهاتم خندم میگیره... حتما ضعف هام رو توی رمانای بعدی جبران خواهم کرد.

«آریان»

-مامان بی خیال تو رو خدا...

-نه آریان! زشته! من بهشون قول دادم!

- کارتون اشتباه بود! الکی قول دادین!

مامان معترضانہ گفت:

اصلا هم اشتباه و الکی نبود. با من میای بریم خاستگاری یاسین! یاهمون یاسمین!

-نه ...

مامان دستاشو رو گوشاش گذاشت و خیلی محکم گفت: میای! همین که گفتم!

از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم. بحث با مامان مساوی با آب در هاوند کوبیدن بود.

آروم روی تخت دراز کشیدم. گوشیم که کنارم روی میز عسلی بود زنگ خورد. اومدم ناگهانی خم شمو برش دارم که نعرم به آسمون کشید.

تازه ۳ روزه بخیه خورده و الآن... همون لحظه رعنا اومد تو و گفت: داداشی می گ ...

اما با دیدن من که از درد به خودم می پیچیدم سمتم دوید و با جیغ گفت: داداش؟! چی شد آریان؟!!

به زور رو تخت صافم کرد و پیرهنم و کشید بالا و رو جای بخیم دست کشید که نعرم تو جیغ مامان که تازه اومده بود بالا گم شد.

مامان کنارم نشست و زیر لب گفت: نگاه کن با بچم چی کار کردن! دستشون بشکنه.

سریع به رعنا گفت: رعنا بدو برو یه ظرف آب داغ بیار با یه حوله ی تمیز بذارم رو زخمش... د بدو دیگه!

رعنا سریع از جاشدپرید و از اتاق رفت بیرون.

عوضیا! ازدای عوضی! رفته بودم رعنا رو از خونه دوستش بیارم که تو راه دیدم چند تا پسر چاقو گرفتن سمت پیرزن و می خوان کیفشو بدزدن. رسیدم بهشونو و باهاشون در گیر شدم... چاقورو کردن تو پهلو. ۱۰ تا بخیه خوردم اما جون اون پیرزنه رو نجات دادم. کیفشم پس دادم. بعدش فهمیدیم که پول نوه هاش تو کیفش بوده. اون بی شرفا که فرار کردن اما شناسایشون کرده بودم و به پلیس اطلاع دادم. الان تحت تعقیب.

تا یه تکون می خوردم دردش تو دلم و سینم می پیچید و جاش تیر می کشید. اونقدر دردش بد بود که اشکم در می اومد.

مامان داشت با حوله ی گرم دردشو کم می کرد. متوجه اومدن رعنا و نشستنش جفت خودم رو تخت شدم.

سرمو چرخوندمو بهش لبخند زدم. اونم لبخند زد. قیافه های منو اون صد و هشتاد درجه متفاوت بود.

رعنا یه دختر چشم آبی بود. مثل بابا. موهاش بور بود مثل بابا. پوست سفید با دماغ کوچولو و لبای خوش فرم. همه چیز من مثل مامان بود. چشمای مشکی، موهای مشکی، پوست تقریبا سفید. بیشتر برنز و دماغ قلمی، لبای خوش فرم و تقریبا گوشتی و قلوه ای...  
مثل مامان...

هیچکلم که هیچی... وقتی همه میگن خوبه یعنی خوبه دیگه! قدمم بلند...

یاد خواستگاری افتادم. دوباره اعصابم ریخت به هم. من باید می رفتم آلمان. باید! مامان درست روز پروازم خاستگاری رو گذاشته! تازه اونبو که نمی خوام!  
چشمام گرم شد و خوابیدم....

چشمامو باز کردم. سریع اولین چیزی که یادم افتاد... اه! این روز نحس! خاستگاری یاسین...

تو جام نیم خیز شدم. الان باید سر کار می بودم اما مرخصی گرفته بودم. تو کارخونه ی بابام کار می کردم. بابا رفته آلمان و تحت هیچ شرایطی نمی تونه تا یه ماه دیگه برگرده. منم باید تا امروز برم پیشش... بعد سه روز بر می گردم. اگه مامان بذاره من برم. یه فکری به سرم زد. بلند شدم. لباسامو عوض کردم و رفتم طبقه پایین. به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت هفته. خب خوبه. مامان ساعت هشت بیدار می شه و رعناهم که ظهر بیدار می شه...

رفتیم تو آشپزخونه. خدمت کارا کار می کردن. مسن ترین خدمتکارمون که ۱۵ سال اینجا کار می کرد طیبه خانم بود. بهش اشاره کردم و اومد پیشم.

-بله آقا؟

-آقا؟

لبخند زد و گفت: پسرم.

لبخندی زدم و گفتم: آهان. حالا درست شد.

به اطراف یه نگاهی انداختم ... اوه اوه! خبر چین ماما! مارال خانوم! مارال یه دختر ۲۵ ساله بود، خبر چین ماما! بود. جوری که اون بشنوه گفتم: طیبه خانم می شه یه دستی به اتاقم بکشین؟

طیبه خانم - به روی چشم.

من - یه لحظه صبر کنین.

دفترچه ی کوچیکو با خودکار کنارش برداشتم و توی یه برگش نوشتم: طیبه خانم مارال اینجاست نتونستم درست حسابی حرفمو بزنم. وسایلمو واسه سفرم آماده کنین. کسی با خبر نشه. سه روز دیگه بر می گردم.

برگه رو کندم و رو به طیبه خانم گرفتم و گفتم: می شه اینا رو به مش قاسم بگین تا برای کارم برام تهیه کنن؟

طیبه خانم برگه رو گرفت و خوندش. لخدنی زد و گفت: حتما.

....

ساعت شیش عصره. هشت پرواز دارم و دقیقا هشت منو می برن خاستگاری زور زورکی ...

پریدم در کمد. بازش کردم. کیفمو طیبه خانم تو کمدم جاسازی کرده بود. برش داشتم و گذاشتمش زیر میز کامپیوترم. ماما! ناگهانی در اتاقو باز کرد و اگه من جلوی میز و اینستاده بودم کیف رو می دید.

- آماده نشدی چرا؟!

شونه هامو بالا انداختم... با بیخیالی....

مامان اخم کرد و با ناراحتی گفت: اینقدر بی خیال نباش.

و رفت سمت کمد و از توش یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی در آورد. گرفت رو به روی من و با لبخند گفت: کاش زنده باشم و تورو تو کت و شلوار دامادی ببینم.

اخم کردم و گفتم: زنده هستی و منم تو کت و شلوار دامادی..... شاید ببینی...

کت و شلوار رو گذاشت روی تخت و گفت: آماده شو...

و از اتاق بیرون رفت. به مامان گفتم نیم ساعته حاضر م. سریع یه تیشرت مشکی با یه کاپشن مشکی و یه شلوار کتون مشکی پوشیدم. با کفش اسپرت مشکی پوشیدم. کلا مشکی پوشیدم که در حال خروج توی تاریکی شب معلوم نباشم. نمی تونستم بدوم. بخیه هام باز می شد.

کیف رو برداشتم. یه دست به موهام کشیدم و در اتاق باز کردم. کسی تو راهرو نبود. از سمت راست اتاقم تا در اتاق رعنا یه راهرو بود. از توی اتاق رعنا یه در بود که به بیرون به حیاط پشتی باز می شد. در اتاق رعنا رو یه کوچولو باز کردم. از لای در نگاه کردم... تو اتاق نبود. پس پریدم تو...

در رو بستم. صدای قدم های کسی رو شنیدم که داشت لحظه به لحظه نزدیک تر می شد... مامان!!!

از اونجاییکه نمی تونستم بدوم پس قدم هامو بلند کردم و در از در پشتی پریدم بیرون. در پشتی شیشه ای بود. یه لحظه صبر کردم. از تو در به اتاق نگاه کردم. همون لحظه در اتاق باز شد. و اینستادم تا ببینم کیه. سریع از از خونه از جلوی نگهبانا پریدم بیرون. بهشون گفتم حرفی نزنن که دارم کجا می رم و گرنه خونشون پای خودشونه....! البته تهدید الکی بود! اولی اینا از هر جور تهدیدی می ترسن! ...

«رعنا»

هرچی می گشتم دنبال این پسره ی دیوونه نبود. همه جارو گشتم... دست آخر هم رفتم تو اتاقش و نشستم رو تختش....

مامان فوقالعاده عصبانی بود. کارد می زدی خونش در نمی اومد. پسره ی دیوونه. مامان مجبور شد به خاطر غیبت این آریان خاستگاری رو عقب بندازه. ولی خودمونیم... چه کاری کرد! در رفت! بلند شدم و می خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم خورد به یه کاغذ که روی میزش بود. رفتم جلو. یه نامه؟

یعنی واسه کی نوشته؟ چه حرفی زدما! خب معلومه! واسه مامان! آگه نمی نوشت مامان دق می کرد! منم می خواستم فرار کنم اولین کاری که می کردم این بود که واسه مامانم نامه می نوشتم و عذرخواهی می کردم! اما بعید می دونم آریان عذر خواهی کنه!

بازش کردم و خوندمش. نوشته بود:

سلاممم... من با اجازتون اعتراف می کنم که در رفتم! مامان خونسردی خودتو حفظ کن لطفا! ببین تو می تونستی قرار رو بذاری واسه سه روز دیگه. قشنگ گذاشتیش روی پرواز من! الان من دارم می رم المان و ۳ روز دیگه برخواهم گشت. بای بای...!

چه رویی!!! مامان اینو بخونه سکنه رو زده! تازه یه امطای خشک هم پابینش زده!! ولی باید آخر مامان می خونش تا از نگرانی دربیاد. از اتاق رفتم بیرون...

«آریان»

خب... باید برم دیگه... صدا زدن اسم پرواز رو... بلند شدم. ساکو تو دستم فشردم. دارم می رم... واسه سه روز... مامانی... می دونم برگردم بدبختم می کنی! برگشتم و ایمیستی بالا سرم تا از یاسین واست نوه هم بیارم!!! از تصورات خودم خندم گرفت. راه افتادم سمت در خروجی سمت هواپیما که ناگهان...

نرم کشید به هفت آسمون! یه هیکل ظریف خیلی محکم بهم تنه زده بود. درست روی پهلوی راستم و روی بخیم... تیر می کشید... اونقدر که اشکم در اومد... چشمم تار شد

«ریحانه»

وایی! پریسای خودمممم... دویدم سمتش. محکم به یکی تنه زدم اهمیت ندادم اما دادش گوشامو کر کرد! مگه چی کار کردم؟ مگه چه قدر محکم زدم؟! پریسا با چشم های گرد شده به پشت سرم نگاه می کرد. برگشتم و یه پسر رو دیدم که روی زمین افتاده بود و به خودش می پیچید. یه عالمه آدم دورش جمع شده بودن. از بین جمعیت گذشتم و بالای سرش زانو زدم. دستش روی پهلوی راستش بود و خون از لای انگشتاش بیرون می زد. خونریزی؟!!

هنگ کرده داشتیم بهش نگاه می کردم. خیر سرم دکترم! سریع کنارش زانو زدم و سرشو گرفتم تو بغلم... دستشو از روی زخمش برداشتم... چشمش داشت بسته می شد... مثل سگ ترسیده بودما! ولی خونسردی خودمو حفظ کردم. پریسا کنارش زانو زد. کاپشنشو در آوردم. چند نفر سعی

کردن دست منو پریسا رو بگیرن اما ما دستشونو پس زدیم و گفتیم دکتریم. همه عقب کشیدن. به صورتش نگاه کردم. داشت از حال می رفت. احتمالاً از درد. خون زیادی از دست داده بود...

چشماتش که بسته شد سرعت عمل منم رفت بالا....

دوتا مرد بلندش کردن و بردنش تو ماشین من. پریسا هم ساکشو برداشت و پرید بالا.... پریسا می روند و من از شدت اضطراب که ممکنه بمیره عقب نشستم و سرشو گذاشتم رو پام و دستمو گذاشتم رو شاه رگش! می زد اما هر دقیقه آرام تر می شد...

رفتم توی اتاق. چشماتش باز بود و داشت هاج و واج به اطرافش نگاه می کرد. با دیدن من گفت: تو... تو... پرستاری؟

این دیگه چه سوالیه؟! خب یونیفرم تنمو نمی بینی؟!

دست به سینه ایستادم کنار تختش و با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم. خودش زمزمه کرد: چه سوالی پرسیدما!

فکر کنم نفهمید من شنیدم.

خونسرد گفتم: بله.... البته با اقوام و خویشان!

چشماتشو گرد کرد و تند تند پرسید: الان اینجا؟! همه هستن؟!

-اووووف! چه می دونم بابا!

-بد اخلاق!

من - پروا!

آریان - زبون دراز!

من - گستاخ!

آریان - بی پروا!

من - بی ادب!

آریان - خانم با ادب!

این جمله رو با طعنه گفت.

من - آقای با فرهنگ!

منم این جمله رو با طعنه گفتم.

آریان - مرسی!

من - ممنون آقا!

آریان - چه با نزاکت!

من - چه رویی داریا!

آریان - از زبون کم نیاریا!

من - نمی یارم نترس!

به مسخرگی گفت: از ترس دارم خودمو خیس می کنم!

با حرص فقط نگاهش کردم.

حرسمو در آورده بود پسره ی ...هرچی می گم جواب می ده!

آریان - هرکی همچین گودزیلایی رو بالا سرش ببینه از ترس خودشو خیس می کنه بدبخت

من - بی ادب بی تربیت

آریان - همچنین!

من - اه...سه دیگه! می خوام یه چیزی بهت بگم

آریان - چی؟

من - یه چیزی

آریان - چی؟

من - مامانت گفت...

خواستم بگم مامانت گفت چاقو خوردی اما وسط حرفم پرید و کنجکاو پرسید:



-چی گفت؟

منم با لج بازی ادامه دادم..

من-در گوش من گفت!

آریان-چی گفت!؟

من-گفت یه پسر دارم دیوونه!بی تربیت!پر روعه! زبونش دراز!گستاخه!از زبون کم نداره!

آریان-شعر مزخرفی بود...خوابم برد.

زیر لب گفتم:بخواب که دیگه بلند نشی!

من-می دونی چرا اینجایی!؟

آریان-یه حدسایی می زنم.

من-بین تو تو فرودگاه...یعنی من خوردم بهت...بعد جای زخم...تا از بخیه هات باز شد...!

مجبور شدیم بخیه بزیم...من بخیه هارو زدم...چندساعت بیهوش بودی ...

آریان-پروازم پرید؟

من-پرواز!؟

آریان-پروازم به آلمان...پرید؟

!من-انتظار داری هنوز تو قفسش باشه وقتی در قفس بازه؟

آریان-اوففف.حیف شد!

من-پیوف!!

آریان-نام؟

من-ریحانه خانم.

خانم رو از عمد گفتم که بدونه باید حد و مرزشو رعایت کنه.

آریان-فامیل شریفتون؟

من - رحیمی.

به مسخرگی گفت: ریحانه خانم رحیمی!

من - خانم رحیمی!

آریان - ریحانه خانم رحیمی!

من - خانم رحیمی!

آریان - نه! ریحانه رحیمی خانم!

دیگه داشت لجمو در می آورد. داشت کفریم می کرد! چه زبون درازه! یه چیزی می گم هزار تا چیز ازش درمیاره!

من - مثل اینکه واست جا نیفتاده! من ریحانه رحیمی هستم. متخصص داخلی. افتاد؟!!

آریان - رفت تو زمین!

سر مشو تنظیم کردم و بهش گفتم: ملاقاتی داری!

چشماشو تاب داد و عاجزانه گفت: نه خدایا! لشکر خانواده! سینجین شدن... نه... خدان... —————

راننده ماشینو روشن کرد و راه افتادیم... هیچ خوشم نمی یومد برم خاستگاری یاسین.. اه اه

اه. توروحت یاسمین! اما باید ضربه ی نهایی رو می زدم

رسیدیم اونجا و من به اجبار گل ها رو گرفتم و رفتیم تو... یاسین که جلو اومد تقریبا گل هارو پرت

کردم تو صورتش..!

گذشت و گذشت تا رسید به جایی که قرار شد من و یاسین باهم تنهایی صحبت کنیم...

رفتیم تو حیاط و من در فاصله ی دومتری یاسمین ایستادم! حرفی نمی زد... منم هانم هانم شروع

کنم ...

یه ۵ دقیقه راه رفتیم تا خودش شروع کرد...

پرسید: حرفی نمی زنی؟

سکوت کردم.

خب تو... منو می شناسی... و من... تو رو... خب... خودت می دونی...

با سردی گفتم: منوچی؟

حتی نگاهش نمی کردم که توصیفش کنم... اه! حالم ازش به هم می خوره! دختره ی... اوف... ..

برگشتم که تو روش بهش بگم که ازش متنفرم که ...

«ریحانه»

پریسا- همین پسره که یه هفته پیش اینجا بود... اسمش چی بود ریحانه؟

من- آریان؟

پریسا- آره. جریانش چی بود؟

من- تورا تعریف می کنم

از بیمارستان بیرون زدیم. تا کسی گرفتیم و توی راه ماجرا رو واسه پریسا تعریف کردم. کل ماجرا

رو پریسا می خندید

رسیدیم یه کوچه مونده به کوچه ی ما.

پریسا: خب... خدا حافظ

-خدا حافظ

از ماشین پیاده شدم... چند متر که جلورفتم احساس کردم کسی توی تاریکی شب حرف می زنه. سرجام ایستادم... داشتیم از کوچه رد می شدم ولی اشکالی نداره برم بینم چیه بعد برم! یه دو-سه تا چراغ برق تو کوچه بود. به ته کوچه نگاه کردم. زیاد مشخص نبود. پس آروم آروم جلو رفتم. کم کم اشخاصو دیدم...

اوه اوه! صحنه رو! دختره داره پسره رو می خوره که! نه بابا شوخی کردم... داشت لپشو ماچ می کرد. غذانیست که! اما پسره به شدت دختره رو هل داد طوری که دختره داشت با مخ می خورد زمین اما بالاخره یه جورایی تعادلشو حفظ کرد. من فقط نیم رخ اشخاص رو می دیدم... اما نمی دونم چرا نیم رخ پسره برام عجب آشنا بود!

پسره فریاد کشید: چه غلطی کردی؟! دختر تو نمی دونی من از تو متنفرم؟! هان؟!!

دختره جلو اومد و با التماس گفت: من دوستت دارم... من فقط بوسیدمت... من تورو...

اما پسره دوبار داد کشید: دوست داشته باشی که واسه خودت داری! من دوست ندارم.

اوه! چه ظالمانه! دختر بی چاره!

پشت یه دیوار ایستاده بودم واسه همین تو دید نبودم. حس کردم داره یه چیزی به پام می

خوره. به پایین که نگاه کردم...

موش!!!

از ته دلم جیغ کشیدم! قشنگ رو پام داشت میومد بالا!

همینجوری داشتم جیغ جیغ می کردم و می پریدم هوا که دستای مردونه ای دور دستم پیچ خورد

و منو کشید سمت خودش. وقتی دیدم صاحب دست کیه ...

کپ کردم!

آریان!!

دختره هم داشت میومد سمت ما. آریان با تعجب زیاد نگاه می کرد. پس موشه کو؟! بی چاره فکر

کنم اونجوری که من لگد انداختم... پرت شده تودیواری چیزی!

چشم از چشمای آریان بر نمی داشتم. چشمای سیاه... ظلمات...

با تعجب پرسید: ریحانه؟!!

منم اصلا قاطی کرده بودم! دختره داشت لپ اینو ماچ می کرد؟! البته انگار آریان خوشش

نیومد... تازه! گفت ازش متنفره... من چه می دونم بابا! اصلا چرا یهو مهم شد؟، بیخیل بابا.

تکونم داد و پرسید: حالت خوبه؟!!

من-ها؟! آ... آره... آره خوبم! فقط یه کم شکه شدم.. از موش بیزارم... بیخشید...

آریان-اشکالی نداره... تو اینجا چی کار می کنی؟!!

من-من؟! من... خونمون کوچه ی بعدیه.

آریان-چی بود که اینجوری جیغ کشیدی براش؟!

من-موش بود...داشت از پام میومد بالا...اوف خدا...سکته رو زده بودما

آریان-موش؟!من گفتم کسی مرده!! من-منم درحال مرگ بودم

دختره از ته کوچه به ما رسید و پرسید:شمابودی جیغ کشیدی؟!

دختره رو نمی شناختم.تازه اومده بودیم اینجا.واسه همین زیاد کسی رو نمی شناختم.دختره  
چشمای خاکستری داشت و پوستش زیر اون نور تقریبا کم برنز می زد.موهای مشکی که از  
شالش مقدار زیادی ازشون بیرون بود...دماغ و لب هم عملی!دیگه خودتون می دونید

یعنی این آریانه اومده بود خاستگاری این دختره؟!موشه قیافش بهتر این بود!!

جواب دختره دادم:بله...من بودم....بیخشید....مزاحم خلوت شما شدم

آریان:خلوت؟!خلوت کجا بود؟!

و وحشتناک به دختره نگاه کرد

لابد دوست دخترشه دیگه!! نه؟! پس داشتن چی کار می کردن؟! البته زیاد شبیه خلوت عاشقانه  
نبود

....

سه هفته بعد داشتیم از پیش پارچه فروش بر می گشتم که دوتا ایش جلومو گرفتن.محکم گرفتنم  
و از اونجایی که کیفی همراهم نبود داشتن اذیت می کردن...

-گمشو عوضی

-خوشکله کجا؟

-کثافت رذل!ولم کن!

-توکه هیچی نداری...ولی...بدنیس یه حالیم با تو بکنیم...!

از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم!شالمو به زور از سرم کندن.لگد می نداختم اما فایده  
نداشت.

یکیشون منو از پشت گرفته بود و اون یکی از جلو گرفته بودم. راه فراری نداشتم. زار زار گریه می کردم. خدایا! تقدیر من اینه؟!!

جیغ کشیدم: آشغالای عوضی ولم کنین. چی ازم می خواین؟! ولم کنین عوضیای پست قدرت.

-جیغ جیغ نکن خانم کوچولو... تو الان مال مایی!

دستششو از پشت گذاشت رو دهنم که جیغ نکشم. تمام صورتم خیس اشک بود. جلویی نصفی از مانتم رو تو دستش گرفت و درکسری از ثانیه پارش کرد...

جیغ کشیدم اما صداش تو گلوم خفه شد...

یه دفعه...

"رعنا"

با خنده گفتم: بیخیال! واقعا پیاده اومدی؟!!

آریان با بی حولگی گفت: آرررره. حالا بیا بریم خون...ه.

-باشه پس وایسا آماده شم.

-بدوووووو.

تماس رو قطع کردم و آماده شدم. از لاله خداحافظی کردم و پریدم بیرون. آریان رو دیدم که سرگوچه منتظر ایستاده بود. به سرکوچه که رسیدم دستمو انداختم گردنش و گفتم: سلللام! چه طور مطوری داداشی؟

-خوبم نی نی! راه بیفت!

همونطور که راه می رفتم با اعتراض گفتم: اه! هزار بار گفتم منو نی نی صدا نزن!

-خودت باعث می شی اینجوری صدات کنم! مثل نی نیا حرف می زنی یاد بچگیت می افتم! ولی...

-ولی چییییی؟؟؟

وایساد تا بهش برسم. بهش که رسیدم شونه به شونه ی هم راه می رفتیم. دماغمو کشید و با خنده

ادامه داد: ولی تو همیشه همون نی نی تپل و آجی کوچولوی و بامزه ی خودمی!!

به جملش خندیدم. همیشه اینو می گفت. دیگه حفظم شده بود. اما بازم دوست داشتم بگه و من بخندم. بچه بودم تپل بودم واسه همین سر واژه ی تپل تاکید می کرد. همیشه هم می دونستم بعد از کلمه ی ولی چیه. اما از عمد می پرسیدم ولی چی؟

همینطور راه می رفتیم. مامانم که به زور قرار نامزدی رو گذاشته بود اعصاب نداشت. اما با من خوش رفتار بود. همینش خوب بود!

همینطور می رفتیم که صدای جیغی شنیدیم. هردو میخ کوب شدیم. صدای جیغ از نزدیکی می اومد. صدای جیغ با هق هق تکرار شد. اینبار یه دفعه آریان دوید سمت صدا. پشت سرش دویدم. می تونست بدوه ۳ هفته گذشته بود. بخیش هم جذبی بود. واسه همین زود خوب شد. اما باز هم من نگرانم بودم. نمی دونم چی شنید توی اون صدا که مثل برق می دوید. بهش نرسیدم. نفسی گرفتم و دوباره دنبالش دویدم. یه نفس می دوید لامصب!

صداش زدم اما نایستاد. توی کوچه ی بعدی پیچید داخل کوچه. صدای هق هق گریه از اونجا می اومد. وقتی من رسیدم فهمیدم که....

«ریحانه»

یک دفعه اون عوضی ای که جلوم ایستاده بود به شدت به عقب پرتاب شد و پشت سریش که پرتابش کرد.... آریانه؟!؟!

بهت زده به صورتش نگاه کردم. این اینجا چی کار می کنه؟! گویا با خواهرش اومده بود چون اونم پرید تو کوچه و با دیدن من هنگ کرد! یکی دیگه منو از پشت گرفته بود. گویا آریان شناختشون چون با اخمی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت: شما عوضیا؟!

اوناهم انگار شناختنش چون گفتن: باز توی جوجه پیدات شد؟!

اون یکی نره خر که با مخ افتاده بود رو زمین بلند شد و به آریان حمله ور شد. آریان هم زرنگی به خرج داد و صاف با مشت زد تو جایی که بیهوش بشه. اونم یکی گیج شد آریان یه بار دیگه محکم تر از قبل با مشت زد تو همون نقطه و یارو بیهوش شد. دختره هم هنگ....!

آریان درحالی که به سمت من می اومد به خواهرش گفت: زنگ بزن پلیس.

اونم دست به کار شد. ولی یه دفعه آریان تو راه خشکش زد. من که از تقلا کردن خسته شده بودم باسردی و تیزی چیزی روی بیخ گلوم موبه تنم سیخ شد. چاقو!! پشت سریم با تهدید گفت: اگه به

پلیس زنگ بزنین یا بخوای این دختره رو نجات بدی درجا می کشمش. خودت که تجربش کردی!  
تیزی چاقو رو حس کردی! کاش همون موقع مرده بودی! ولی منکه نمی دونستم هفتتا جون  
داری! وگرنه محکم تر چاقو می زدمت!!

یعنی این الدنگ بی شعور پست آریانو چاقو زده؟! یعنی دزد مادر بزرگم اینا بودن؟! چه سوء  
تفاهمی! دارم این وسط به چه چیزا فکر می کنما!

خواهرش با ترس دست از زنگ زدن کشید و به چشمای گریون من خیره شد. خدایا می میرم یا  
زنده می مونم؟!

اما کاش آریان همونجور که مادر بزرگمونجات داد منم نجات بده!

همون موقع اون یکی غول به هوش اومد و با گیجی بلند شد. و به دوستش نگاه کرد. دوستش که  
همین پشتی من بود گفت: اگه بزاری بریم و به پلیس زنگ نزنین دختره رو ولش می کنیم.

چه پیشنهاد خووووبی! آریان سریع قبول کرد و اون پشت سری من به دوستش علامت داد. اونم پا  
به فرار گذاشت. خودش هم منو پرت کرد سمت آریان و فرار کرد. خدایا نجات پیدا!!!  
کردمممم! داشتیم با سرمی اومدم زمین که آریان منو گرفت و فرت افتادم تو بغلش. اما نمی تونستم  
روپاهام بایستم. سست شده بودم. خواهرش هم سمت من دوید. قلبم از ترس تند تند می زد. منو  
سپرد به خواهرش و خودش دنبالشون دوید اما وقتی بهشون نرسید برگشت و بانگرانی  
پرسید: حالت خوبه؟

جواب دادم: آره تقریبا.

روی زمین نشستیم. اونم کنار من زانو زد و به تیکه ی بزرگی که از مانتوم جرخورده بود اشاره کرد و  
گفت: اون عوضیا این کارو کردن؟

-آره.

-بهت دست زدن؟!

وا! این سوالو معمولا یکی می پرسه که یه نسبتی با من داشته باشه. حالا من اینو بذارم پای  
نگرانیش؟! خب پس بذارم پای علاقه؟! خب نگرانه من یه چیزیم شده باشه دیگه!

جواب دادم: ...نه... فقط اذیت کردن... عوضی های پست.



خواهرش کمک کرد و از رو زمین بلند شدم. ازم پرسید: سمت چیه خانومی؟

-ریحانه.

-منم رعنا.

دختره رو شناختم. همونی بود که اومده بود ملاقات آریان. آریان که از ظاهرش بهم گفته بود که فهمیدم خواهرشه.

لبخندی زدم و گفتم: خوش بختم.

آریان مقابلم ایستاد و پرسید: خونتون نزدیکه؟

-نه اینجا نیست. یه ۲۰ دقیقه راهه.

-خب راه بیفت.

-کجا؟

-خونتون.

-ها. باشه. پس خدافظ.

هرچند تنهایی می ترسیدم. کاش باهام می اومد. راه افتادم که برم. دو-سه قدم که رفتم دستاش

دور میچ دستم حلقه شد و گفت: کجا؟

با تعجب گفتم: خونه دیگه!

-تنهایی؟!

-پس چی!؟

-منو رعنا می رسونمیتون خونتون. ممکنه برگردن سراغت.

مویه تنم سیخ شد. سرتکون دادم و گفتم: باشه.

و راه افتاد. یعنی آدرس خونمون یادشه؟! فکر کنم می دونه. همون شب که بهش گفتم یه کوچه

دیگه خونمونو داشت از تعجب شاخ در می آورد! نمی دونم شاید یادش نباشه.

رعنا کنارم راه می اومد و آریان جلو! گفتم: آدرس خونمون....

اجازه ی حرف زدن نداد و گفت: می دونم.

عه؟! یادشه؟! خندم گرفت. چه حافظه ای داره ها! رعنا با تعجب پرسید: آریان تو آدرس خوشونو از کجا می دونی؟!

آریان: می گم واست.

یه طرف شالمو به حالت آویزون انداختم رو تیکه ی جرخورده ی منتوم که پیدا نباشه.

رعنا پرسید: اینجا چی کار می کردی؟!

جواب دادم: من فقط رفتم که از یه خانومی واسه مامانم پارچه بگیرم که خانومه گفت پارچه ای که می خوایم رو نداره. منم برگشتم. بعد تو راه این دو تا غول رو دیدم. جلومو گرفتن و خواستن هرچی پول باهامه بهشون بدم. منم که یه ۵ تومن تو جیبم بود بهشون دادم! اول فکر کردن دارم مسخرشون می کنم! دیدن چیزی ندارم شروع کردن اذیت کردن و دیگه فرشته ی نجات سر رسید!

وبه آریان اشاره کردم. آریان پشتش به ما بود. رعنا خندید و گفت: فرشته ی نجات؟!

-خب حالا یه کم از فرشته گنده تر!

گفت: با دم شیر بازی می کنی؟

جواب دادم: مگه شیرتوالت دم داره؟!

دوباره رعنا غش غش خندید. آریان برگشت ببینه ما به چی می خندیم. با کنجکاوی پرسید: به چی می خندین؟

من و رعنا باهم گفتیم: هیچی!

ولی هر دو تامون باهم خندمون گرفت و خندیدیم.

آریان پرسید: به من می خندین؟!

رعنا: به فرشته ی نجاتش!

آریان با تعجب پرسید: فرشته ی نجات؟!

گفتم: آره بیخیال

اونم چیزی از حرفامون نفهمید و دوباره راه افتاد..

....

در زدم و مامان در رو باز کرد. با دیدن مانتوی پاره شدم هراسون گفت: چی شده دخترم؟! طوری شده؟! خوبی مادر؟! حرف بزن مادر! دختر چته؟! چرا مانتوت پاره شده؟!!

بالاخره فرصت حرف زدن پیدا کردم و برایش ماجرا رو توضیح دادم. مامان کلی از آریان تشکر کرد. به دنیا ازش تشکر کرد. اونم لبخند زد و گفت: خواهش می کنم. هرکی جای من بود همین کار رو می کرد.

مامان زورکی رعنا و آریان رو تو خونه دعوت کرد. اوناهم با اصرار زیاد وارد خونه شدن.

رفتم توی اتاقم و لباس عوض کردم و با یه شال اومدم بیرون. آریان و رعنا نشستند و مامان چای تعارف می کرد! من موندم مامان چه جور سرب چای دم کرده! اونم اینقدر سریع! حالا با بدبختی راضیش کرده بودم که چیزیم نیست.

منم رفتم جفت مامان نشستم و مامان گفت: پسرم خیلی ممنون از کارت. خیلی خیلی ممنون. هرکی بود حالا دوربین به دست داشت فیلم می گرفت و به اینو اون می داد!

از حرفش خندیدیم. ولی راست می گه ها!

منم که از دهنم پرید: مامان آقا آریان مادر بزرگ رو هم نجات دادن! چاقو خوردن از همون دزد!

مامان: چی؟!!

دیگه مجبور شدیم تا تهش برایش بگیم... وای که چقدر مامان تشکر کرد. کلی به آریان مدیون شده بود

«آریان»

رعنا از ماشین پیاده شد. با لبخند گفت: داداش دومادم که هفته ی دیگه دومادمی شه! لطفا ساعت ۶ بیا دنبالم.

صورتمو جمع کردم و گفتم: به من نگو دومادم! اهه!!

رعنا خندید و گفت: باشه دوماد سرخونه!

در رو باز کردم که برم براش که با خنده فرار کرد. بهش خندیدم. چه دنیایی داشت واسه خودش این رعنا!

شنبه ی هفته ی دیگه کابوس من شروع می شد! دومادی! اهه!! گذش بزنی!  
به ماشین گاز دادم و الکی تو خیابونا چرخ می زدم. ناخودآگاه فکرم کشیده شد طرف ریحانه! یعنی الان چی کار می کنه؟ صبر کن...!

راهش همینه! ولی اگه قبول نکنه چی؟! اخب فوقش می کردم دنبال یکی دیگه! اما حالا زوده! الان بهش چیزی نمی گم...  
زدم کنار...

صدای گوشیم بلند شده بود. بابا بود. جواب دادم: سلام!

-سلام پسر دومادم!

-اهه!

-چی شده؟

-هیچی بابا بی خیال. خب بابا کاری داشتی؟

-آره پسر. جمعه ی این هفته میام خونه. واسه دومادی پسر.

اهههه! بازم گفت! نگین دیگه بابا! اوف.

گفتم: بابا خیلی خوشحالیا!

-آره دیگه! راستی آریان!

-بله بابا؟

-پسرم چاقو خوردی؟! چرا به من نگفتی؟! حالا خوبی؟! پسرم کی بهت چاقو زد؟! کی؟! بگو تا چشاشو در بیارم!! گرفتنش؟! یا در رفت؟! حرف بزنی! آریان! کی اینجوری شدی!

نفس عمیقی کشیدم. پس مامان بهش گفته بود. جواب دادم: بابا شما که فرصت نمی دی من حرف بزنم. حالا واست توضیح می دم.

- بگو ببینم. می شنوم

از سیر تا پیاز ماجرا رو بهش گفتم...

...

«رعنا»

از در دانشگاه بیرون زدم... پقققق!! خوردم به یه چیزی یا یکی! پخش زمین شدم. کیفم از دستم افتاد و صااااا خورد تو صودت طرف! اونم افتاد زمین. هیچ کس اهمیتی نداد. همه داشتن می رفتن سر خیابون که برن خونه هاشون. بلند شدم برم ببینم اون غولی که خوردم بهش کیه. یه پسری پخش زمین شده بود. هیکل گنده ایی داشت. بی هوش شده بود فکر کنم چون چشاش بسته بود. روش زوم کردم. بالای سرش نشسته بودم حرفم نمی زد. محو صورتش بودم. چه و صورت جذابی داره! منو نگاه! دارم خل می شم! تکونش دادم. صدا زد: آقا؟ آقا؟

چشماشو باز کرد... وای! چه چشایی داره این! خاکستری روشن! رنگ چشماش به فرم صورتش می اومد. گیج تو چشمام نگاه کرد. به خودم اومدم. بلند شدم و مانتومو تکون دادمو گفتم: ببخشید که خوردم بهتون.

لبخندی زد و بلند شد و سر و وضعشو درست کرد. دستشو سمتم دراز کرد و با لبخند گفت: اشکالی نداره. پیش میاد. راستی من رامین رحیمی هستم.

دست دراز کردم و آروم دستشو فشردم. جواب دادم: من هم رعنا آریامنش هستم.

و بعد آروم دستش رو رها کردم.

رامین - آریامنش؟

من - بله.

رامین - پس شما دختر آقای آرمین آریامنش هستید؟!

من - بله چه طور؟

رامین- تعریفتون رو خیلی شنیدم!

تعجب کردم. کی تعریف منو کرده؟! پرسیدم: از کی شنیدید؟!

-از پدرتون

اوووو! پدرم زیاد از من تعریف می کنه! حالا گفتم کی تعریف کرده؟!

-اها. شما همکارش هستید؟

-خیر من پسر همکارشون هستم

-اهان

-به هر حال خوش حال شدم دیدمتون

نه پس ناراحت شو! والا! کیه منو ببینه و ناراحت شه!؟

-ممنون

یهو عین جن زده ها پریدم هوا!

-رعنـــــا؟

برگشتم. داداش عزیز بی شوووم بود! کنار گوشم ناگهانی صداشو شنیدم ترسیدم. دستمو گذاشتم

رو قلبم که تند می زد. گفتم: آریان بی شووور! یه ندایی. یه صدایی. یه اهمی یه اوهومی!

آروم گفت: شما سرگرم بودی نفهمیدی!

ریز ریز خندیدم. به رامین نگاه کرد. پرسید: ببخشید شما؟

-رامین رحیمی هستم

آریان یه تای ابروشو بالا داد و پرسید: رحیمی؟!!

-بله.

-ام...هیچی بی خیال...از آشناییتون خوش بختم.

و باهم دست دادن و آشنا شدن. یعنی آریان چی می خواست بگه؟... بیخیال آریان زیاد حرف می زنه حالا یه بار حرف نزنه چی می شه؟

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. آریان تو فکر بود...

...

«ریحانه»

پریسا- حالا من چی کار کنم؟! ام... می گم ریحانه... شاید داداشت بتونه کمک کنه

من- آره! چرا به ذهن خودم نرسید؟!

پریسا- چون مغز نداری

من- ساکت بی شوور

زنگ زدم به داداشی. جواب نداد. به بار دیگه... جواب نداد... برای بار سوم نا امیدانه زنگ زدم که

بادومین بوق جواب داد: جانم آجی جون؟

من- سلام داداش جون

رامین- خوبی؟ چی کار می کنی جیگر؟

من- هیچی داداش

رامین- نه دیگه! دروغ نگو! یه چیزی هست دیگه! وگرنه تو الکی الکی زنگ نمی زنی به من! اونم

وقتی می دونی بیمار دارم.

دکتر قلب و عروق بود. ۳۰ سالش بود. ۵ سال ازم بزرگتر بود. واسه خودش مطب زده بود. توکارش

هم موفق بود. خیلی دوستش دارم. بابام که آلمانه. وقتی تنها می شدم رامین به کمکم می اومد. البته

بابا دو روز دیگه برمیگشت.

من- شرمنده داداشی. اگه مهم نبود زنگ نمی زدم

رامین- اشکال نداره عزیزم. حالا کارت رو بگو

من - ام... چیزه... مادر پریسا حالش خوب نیست... فشارش رفته بالا و ضربان قلبش تند می زنه. تپش قلب داره. چی کار کنم؟ تخصص منم تو این نیست.

رامین - مادر پریسا چند سالشه؟

من - فکر کنم... حدود ۴۷-۴۸

رامین - فشارشون چند بود؟

من - ۱۸...

رامین سریع گفت: تپش قلبش هم به خاطر همینه. مراقبش باشید تا خودمو برسونم. این فشار واسه این سن خیلی زیاده. تاریخ ساعت دیگه اونجام.

و با خداحافظی قطع کرد. روبه پریسا گفتم: ربع ساعت دیگه اینجاست.

پریسا - لازم...

حرفشو قطع کردم و گفتم: لازم بود

...

بعد از معاینه ی مادر پریسا و تجویزات کامل منو رامین برگشتیم خونه...

بعد از تعویض لباس رو تخت دراز کشیدم. آخیش... چه قدر این مرخصی خوبه! پوووف.

یاد آریان افتادم. بلافاصله چشمای سیاهش اومد جلو چشمام. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای آشنا و گرمی تو گوشی پیچید. چه قدر صدای آشنا بود. دوباره یاد آریان افتادم. صدای شبیه

اون بود

-سلام

-سلام. ببخشید شما؟

-بیمارتون



-من بیمار زیاد دارم. کدوم یکی؟

-ولی هیچ کدوم به اندازه ی من باهاتون کل کل نکرده

سکوت کردم. تاجایی که من یادمه فقط با آریان کل کل کرده بودم. با تردید گفتم: آریان؟

آریان - آآفرین! آریانم. خب زنگ زده بودم که...

نذاشتم حرفشو کامل بگه.

تند پرسیدم: شمارمو از کجا پیدا کردی؟!

آریان - ماهم آدمای خودمونو داریم دیگه!

زیرلبی گفتم: پولدارا همین جورین دیگه...

آریان - بله؟

بحث رو عوض کردم.

من - زنگ زدین که چی؟

آریان - می خوام شمارو ببینم

من - چی؟؟؟؟

آریان - گفتم می خوام شمارو ببینم

من - خب بیاید بیمارستان

آریان - اوف. خارج از بیمارستان

می دونستم چی می گه ها! منظورش اینه که قرار بذاریم. اما داشتم سعی می کردم بیچونممش

جواب دادم: خب بیاین تو حیاط بیمارستان!

کلافه جواب داد: اوف. می خوام باهاتون قرار بذارم و باهاتون حرف بزنم. کارم خیلی هم مهمه

وگرنه... هیچوقت... باشما تماس نمی گرفتم

یه لحظه دلم براش سوخت. داشت مظلوم نمایی می کرد! گفتم:

اصولا با بیمارام قرار نمی دارم...اما...خب...نمی دونم...حالا که می گید مهمه...باشه...

آریان یه دفعه با ذوق گفت: ایول!

من-چی؟

آریان- هیچی هیچی. خب تو پارک خاطره فردا ساعت ۸ شب می بینمت خدافظ!

و قطع کرد. بی فرهنگ! بی خیال بابا...بگیر بخواب...

«آریان»

سرمو اوردم بالا. خونسرد. آروم. و البته از دست خودم و مادرم و مادریاسمین عصبانی!! از دست

خودم عصبانی بودم چون می خواستم همچین پیشنهادی رو به ریحانه بدم. از دست مامانم

عصبانی بودم چون بهم زورومی گفت و باعث شد پیام غرورمو زیر پا بذارم و چنین راهی رو

انتخاب کنم و از دست مادر یاسمین عصبانی بودم چون یاسمین رو زاییده بود!

برام سخت بود...به غرورم بر می خورد این پیشنهاد رو بدم...اما می خواستم خودمو نجات بدم....

ریحانه منتظر نگاهم می کرد. باید این کار رو می کردم....غرورم...

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم:....ریحانه....می خوام یه خواهشی ازت بکنم...امیدوارم رد

نکنی...

اخماشو کشید تو هم و گفت: دوستی؟!

چی؟! من پیام پیشنهاد دوستی بدم به تو؟! فکرشو بکن! امــکان نــــداره!

اخم کردم و جدی گفتم: نه.

اخماشو باز کرد. اما همچنان جدی بود.

ریحانه- پس چی؟

اینو نیگاه! انگار منتظر بود من بهش پیشنهاد بدم!

جدی گفتم:....ازت می خوام نقش بازی کنی...!

با تعجب گفت: نقش؟! نقش چی؟!!

من می خوام برای چند نفر نقش.... نقش دویت دخترم رو بازی کنی!

چند لحظه تو بهت بود. بعد اخماشو کشید تو هم و عصبانی و بلند گفت: چی گفتی!

چند نفر به ما نگاه کردن... پارک عمومی بود. رو نیمکت نشسته بودیم. درسته پارک عمومی بود اما

مکان متروکه ای بود... در حد ۵ یا ۶ نفر بودن... البته آگه با مادونفر حساب کنیم!

گفتم: آروم باش... بعد از ۱ ماه تموم می شه...! برای مامانم و بابام و خواهرم و... یاسین دالوند... و

خانوادش... برای همه... تا... ۱ ماه....

داد زد: چی؟؟! من... چی کار کنم؟! چه طور به خودت همچین اجازه ای می دی؟! چطور همچین

پیشنهادی رو می دی!؟

و یهو بی بلند شد و قبل از اینکه بگیرمش در رفت... اه! دنبالش نرفتم. مگه کیه؟! برو بابا! من خر رو

نگاه! اومدم همچین پیشنهادی رو به این دختره می دم! خاک تو سرم... اه!

غرورم رو زیر پا گذاشتم... بلند شدم. عصبانی راه می رفتم. آگه من رفته بودم آلمان اینجوری نمی

شد. اوف. حالا من چی کار کنم...؟

حالا دنبال کی بگردم؟ حالا واقعا با خوم چی فکر کردم که اومدم این پیشنهاد رو دادم...؟! اونم به

این دختره... کسی که کامل نمی شناسمش... ولی... می تونم به... نه نه نه! امکان نداره به یاسی

پیشنهاد بدم! یاسی خواهر یاسین بود و از اون عفریته تر! آتیش بود... خیلی بدم می اومد از ش.

رفتم خونه... کلا عصاب مصاب نمونده بود برام.

«ریحانه»

خیلی عصبانی شدم. انگار من یه دختر هرجاییم که این پیشنهاد رو داد! معلوم بود از اولش دنبال

زن بود! بره گمشه! انگار فکر کرده من تشنه ی شوهرم!

عصبانی گوشیم رو پرت کردم رو تخت. آگه یه بار دیگه زنگ بزنه سر فحش رو می کشم بهش!

ساکت ولی عصبانی رو تخت نشستیم. مردک...

از خانوادش شنیده بودم که ۲۶ سالشه. یعنی ۱ سال تفاوت سنی داشتیم. که چی بشه؟! به درک که ۱

سال تفاوت سنی داشتیم. والا!

یهو در باز شد و بابا خوشحال توی درگاه پیداش شد. سلام کردم و اونم جوابم رو داد. با پدرم خیلی آروم حرف می زدم. هیچ وقت بهش بی احترامی نکردم.

بابا گفت: دخترم مشکل حل شد.

مشکل این بود که خونه تعمیرات داشت و باید از اول نوسازیش می کردیم. جایی هم نبود بریم تا خونه درست بشه.

من- واقعا؟!

بابا- آره دخترم. می ریم خونه یکی از دوست هام. مثل برادرمه. یه دختر داره با یه پسر. می ریم اونجا. خیالمم ار بابتشون راحتته. با رامین هم حرف زدم. قبول کرد.

از اینکه مشکلمون حل شده بود خوشحال بودم... اما از طرفی هم کنجکاو... که چی می شه؟ اصلا اون دختر و پسره کیان؟

من- کی می ریم؟

بابا- فردا.

چه زود!

من- فردا؟! زود نیست؟

بابا- نه دخترم. هرچی زودتر بریم بهتره... خونه زود تر آماده می شه...

من- باشه. هرچی شما بگین.

بابا سرشو تکون داد و رفت...

«ریحانه»

همه چی آماده بود. سوار ماشین شدیم و اسباب اساسیه رو به یه انبار که اجارش کرده بود بردیم. بعد از تخلیه اسباب و اساسیه ماشین به سمت خونه ی همکار بابا حرکت کرد...

...

پیاده شدم. به خونه خیره موندم. چه قدر بزرگه! انگار قصره! البته خونه ی ما یه طبقه و بزرگ بود اما این چند طبقه و بزرگ!

بابا منو مامان و رامین به داخل راهنمایی کرد. در زد و در باز شد و یه خانم اومد دم در. لباس فرم تنش بود. امکان داشت از خدمه باشه.

خانومه-بفرمایید. آقا و خانم آریامنش منتظرن.

با شنیدن آریامنش هنگ کردم... فامیل آریان هم همین بود...

...

«آریان»

خواب بودم که یه بی شعور اومد و تکونم داد و تو گوشم جیغ کشید: بیدار شوووو دادااااش.

ای بی داداش بشی که اینجوری موقع بیدار کردنش جیغ می کشی!

خواب آلود گفتم: گمشو رعنا. خوابم میاد.

بعد یه ۱۰ دقیقه دیگه چیزی خورد به دماغم. یه چیز نرم بود. دماغمو خاروندم. بعد دوبار گوشم قلقلک شد. گوشمم خاروندم و گفتم: رعنا... دستم بهت برسه فقط!... اونقدر می زنمت تا به خرهم بگی داداش!

صدای خندش رو عصابم بود. یه غلت زدم و پتو رو کشیدم رو خودم. بیهو بالشت از زیر سرم کشیده شد. بعدش پتو. خودمو جمع کردم و گفتم: رعناااا... خونت پای خودته!

رعنا-پاشو.

من-درررد! آگه نداری بخوابم سه روز بی خوابی می کشی! فهمیدی؟

رعنا-مهمون داریم پاشوو!

من-آخه کدوم خریه که الان می خواد بیاد خونه ما؟

رعنا-ام... همکار بابا. البته یه درجه از بابا پایین تره. مثل اینکه باهم دوست قدیمین.

من-خب به درک!

رعنا- نمی خوابی بدونی کین؟!

منم که بین خواب و بیداری بودم و به زور حرف می زدم. همونطور که چشمام بسته بود حرف می زدم.

من- خب بنال... کین اینا؟

رعنا با شوق و ذوق- خانواده ی آقای رحیمی!

من- آها.

یه کم که گذشت تازه مخم کار کرد و عین جن زده ها پریدم و گفتم: چیی؟؟؟!

رحیمی؟؟؟! ریحانه رحیمی؟!

رعنا- من چه می دونم. فکر کنم.

بلند شدم و رعنا رو هم شوت کردم از اتاق بیرون و تند تند لباسامو عوض کردم. اومدم بیرون. بابا یه دو روز می شد که اومده بود خونه.

در دفتر کارشو زدم.

بابا- بله؟

من- بابا می تونم پیام تو؟

بابا- بیا پسرم.

در رو باز کردم و رفتم داخل. رو صندلی کنار میزش نشستم. رو به بابا پرسیدم: مهمون داریم بابا؟

بابا عینک رو چشماشو در آورد و گفت: بله.

من- کی هستن بعد؟

بابا- خانواده ی آقای رحیمی.

من- اینو که رعناهم بهم گفته. کدوم رحیمی؟

بابا- همون رحیمی دیگه. که اسم پسرش رامینه و اسم دخترش ریحانه.

مخم یه سوووووتی کشید که از صدای موتور و ماشین هم بدتر بود! تازه یه چیز جدید هم کشف کردم! رامین رحیمی داداش ریحانست!...وای خدا!

من -چی؟!

بابا -آره... ۱سال مهمونمون!

دیگه داشتم از تعجب شاخ در می اوردم! هنگ کرده بودم...

من -۱سال؟!

بابا -بله.

من -چرا ۱سال؟!

بابا -خونشون تعمیرات داره و باید نوسازی بشه.

همونطور هنگ کرده از بابا تشکر کردم و اومدم بیرون...خدایا! امکان نداره! حالا من با این دختره ی ایکبیری چی کار کنم؟! نه خدایی ایکبیری که نیست...ایکبیری به یاسمین و یاسی می گن!

...

در باز شدو...

نگاهم توی جفت چشم خاکستری گره خورد...اما غرورم اجازه نداد بیشتر بهش نگاه کنم....

اخم غلیظی کردم...

«ریحانه»

یه اخم نشوند رو پیشونیش. به درک! برو بابا! بیشتر از این نگاهش نکردم. رومو کردم اونطرف و خودمو بیخیال نشون دادم. نگاهش کنم که چی بشه؟!

داشت اخلاقم سگ می شد!

...

بعد از آشنایی و اینا اتاقا رو نشونمون دادن. اتاق منو گذاشته بودن یه رازااااست جلو اتاق آریان!

رفتم تو اتاق...

ساکت آرام بود همه جا... خیلی ساکت بود... خیلی زیاد... خسته شده بودم...

بلند شدم و رفتم تو حال. عه؟! آریان نشسته اینجا؟!

فکر شیطانی زد به سرم!...

پاورچین پاورچین رفتم پشت سرش. رو مبل نشسته بود. داشت یه مجله ایی می خوندم مثلاً!! سرش بالا بود و مجله پایین! اصلاً تو این دنیا نبود!

ریز ریز خندیدم و تو دلم گفتم: آره! تو اون دنیا هست! اونم تو جهنم!

یهو بهش پخ کردم که ۷-۸ متر پرید هوا!

پـــــخ!!

وایای!

زدم زیر خنده. چه دادی کشید! خخخ!

بلند سد و به من نگاه کرد. از چشمش آتیش می بارید. نگاهم کرد... غضبناک!

فقط یه چیزی تو دلم گفت:.... جونتو بردار و بدووو!!

منم عطاقت کردم! پا به فرار گذاشتم...

همونطور که دنبالم می دوید تهدید کنان می گفت: وایسا!! نه بهتره واینستی! چون اگه

وایستادی... مرردی!!!

منم بدو بدو رفتم تو اتاق و جیغ جیغ کنان در رو قفل کردم و اون پشت در موند...

از ته دل خندیدم. شکست خورد...

یه مشت نثار در اتاق کرد و رفت..

«ریحانه»

حس کردم یه چیز نرمی رو صورتم.

چشمامو باز کردم... موش!!! از ترس یه جیغ بنفش کشیدم. بی چاره موشه! همچین

ترسید که رفت پشت کمد و درم نیومد.



از ترس داشتیم سکنه می زدم...خدایا...اوف...اصلا این از کجا اومد؟! قشنگ رو صورت تم بود و سیبیلای داشت دماغمو قلقلک می داد. اههه.

با جیغ من همه ریختن تو. اولی همه آریان پرید تو. دید هیچی سرم نیست روشو کرد اونطرف! چه رویی داره! یعنی اونقدر مغروره که سرشو نمی ندازه پایین! منم تند یه شال برداشتم و انداختم سرم.

بقیه هم اومدن تو. ماما سراسیمه گفت: چی شده دخترم؟! چرا جیغ کشیدی؟! من - موش دیدم.

مادر آریان با تعجب گفت: چی؟! موش؟! ما موش نداریم که.

بابا: مطمئنی موش بود ریحانه؟!

من - آره. اومده یود رو صورت تم.

مادر آریان - رو صورتت؟! وا خاک به سرم!

نیش آریان عجیب شل بود! هییییی! کار خودشه! اون شب که تو کوچه دیدمش و موش اومد رو پام و جیغ کشیدم. فکر کنم از اونجا فهمیده از موش چندشم می شه. عوضی!!!

بی شوووووور!

دور از چشم همه با لبخند خبیث نگاهم می کرد. یه چشمک قشنگ و شیطون زد و از اتاق پرید بیرون. می دونم چه بلایی سرت بیارم! صبر کن حالا...

مادر آریان گفت که اتاقو بگردن و موشه رو پیدا کنن و بندازن بیرون.

صورتمو حسابی شستم که تمیز شه. بعد ماهم رفتیم برای صرف صبحانه...

سرمیز صبحانه نشسته بودیم و همینجوری می خوردیم که پدر آریان گفت: رضا (پدر من) من می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم.

بابا - بفرما.

پدر آریان - می خواستم که... خب به هر حال ممکنه که دختر خانومتون معذب باشن. و پسر تون هم همینطور.

بابا-بله درسته.

پدر آریان-می خواستم آریان و ریحانه خانم رو و همینطور دخترم رعنا رو با آقا رامین محرم کنیم.  
آریان داشت آب پرتقال می خورد که گیر کرد گلوش و به سرفه افتاد. منم که باید از اول ریسیت می شدم! رعنا با چشمای گرد شده به روبه روش نگاه می کرد.  
مخ همه ی ما هنگ بود. رامین داشت لقمه نون و پنیر می خورد که گیر کرد گلوش و مثل آریان به سرفه افتاد. اصلا یه وعضی!

آریان-جانم؟!!

رامین-بله؟!!

رعنا-کی؟! کجا؟!!

من-چی؟!!

اصلا هرکی یه سوالی می پرسید. بابا گفت: بچه ها گوش کنین. من برای خودتون می گم. دهن مردم رو نمی شه بست. کلی حرف پشت سرمون درمیارن. شما هم دیگه معذب نیستین.

یعنی اونقدر عصبانی بودم که می خواستم سرمو بکوبم به دیوار!

...

-رعنا!

-بله مامان؟

-بدو بیا نوبت شماست.

رعنا پوفی کشید و بلند شد. به زور موافقت کردیم که به هم محرم بشیم. حالا قرار شد صیغه ی محرمیت رو همین جا تو خونه بخونن...

بعد از یه ۵ دقیقه نوبت ما شد. آریان که اصلا به من نگاه نمی کرد! به دررررک!! انگار کیه!

نشستیم رو صندلی و صیغه ی محرمیت خونده شد. مامان رو نگاه کردم... خوشحال بود... بابا هم همینطور...

یه دفعه نمی دونم چی شد... معجزه شد... یه اتفاق بزرگی افتاد و آریان به ما هم نگاه کرد. یه سایه ی طلایی پشت چشمم خوابونده بودم با رژ گلبهی...

تو چشمام خیره شد. به چشماش نگاه کردم. چه قدر چشماش مغروره! غرور رو می شد از چشماش دید...

یه دفعه یه لبخند کجی زد. چه عجیب! اما بعد لبخند کجش تبدیل به پوزخند شد. خورد تو ذوقم...! برو بابا! بی شوور! انگار من خیلی دوست دارم با این خره محرم بشم...

...

از اتاق زدم بیرون. همزمان با من آریان هم اومد بیرون. یهو دوستم زنگ زد. آریان انگار می خوایت یه چیزی رو بهم بگه و منتظر موند. اترین بود.

دوستم بود...

من - سلام.

اترین - سلام عشقم!

من - جونم نفس بگو کارتو.

نمی دونم چرا اما آریان به وضوح قرمز شد. هه هه هه!

اترین - عشقم نمی یایی سرکار؟

من - چرا عشقم. فردا میام.

اترین - اینجا بی تو سوت و کوره ریحانه.

من - اترین زبون نریز.

خندید و خداحافظی کرد و تماسو قطع کردم.

آریان با پوزخند گفت: چی شد؟ صحبتت با عشقت تموم؟

"عشقت" رو ادام رو در آورده بود.

بی شوور.

اداش رو در اوردم و پوز خند زدم و گفتم: شما منتظر چی بودی!؟

یه پوز خند زد و ول کرد رفت! برو بابا!

احتمالا فکر کرده آترین پسره. هه! نمی دونه آترین دختره! حالا می سوزونمس اونم جلو همه.

رفتم واسه ناهار.

سرمیز ناهار...

من رو به مامان گفتم: مامان این آترین گفت بردا باید برم سرکار.

مامان - باشه دخترم.

من - راستی مامان این دختره آترین خیلی بچه خوبیه. هر وقت می خواستم مرخصی بگیرم جام مونده.

مامان - خدا خیرش بده.

یهو آریان با تعجب گفت: دختر؟!؟

من - بله. چطور؟

آریان - یعنی آترین دختره؟

من - بله همینجوره.

بابای آریان - پسرم امروز مثل اینکه افتادی رو فاز تعجب!

همه خندیدن و آریان به زور خندید. جلو همه ضایح کردم. هه هه! مطمئنم تلافی می کنه... اما من هنوز تلافی موشه رو سرش در نیوردم که! درمیارم حتما!

«ریحانه»

یه کم فکر کردم. یهو یه فکری به ذهنم رسید. موشه می کنم آریان!

رفتم یه پیرهن قرمزمو برداشتم و پشتم قایم کردم و رفتم پایین پیش خدمتکارا. یه دختره که فکر کنم اسمش مارال بود هی منو می پایید. یه خانم جوون دیگه کنارش ایستاده بود. ازش پرسیدم:

- ببخشید خانم من اگه بخوام لباسمو بذارم تو لباس شویی باید بذارم تو کدوم؟

یه ۳ تا لباس شویی اونجا بود. به یکیشون اشاره کرد و گفت: این مال لباسای خدمتکاراست.  
و به یکی دیگشون اشاره کرد و گفت: این ماله آقایونه.  
و به آخری اشاره کرد و گفت: این هم مال خانم ها.  
من-ممنون.

خانومه-خواهش می کنم. اگر لباسی دارید بدید واستون می ذارم.  
من-نه ممنون فقط می خواستم بدونم که الان لباس شویی آقایون، لباس های چه کسی توشه؟  
خانومه-آقا آریان.

بهتر از این نمی شه! ازش تشکر کردم و رفت به کارش برسه.  
یهو طبیه خانوم هم مارال رو هم اون دختره رو صدا کرد که رفتن.  
به لباسشویی آقایون نگاه کردم. حالا چه طوری خاموشش کنم که باسپته و لباسو پرت کنم  
توش؟. تو همین فکر بودم که یهو خودش خاموش شد! چه شانس خوشکلی دارم من!  
یه نگاه به اطرافم کردم و دیدم کسی نیست سریع در لباسشویی آقایون رو باز کردم و پیرهن  
قرمزمو پرت کردم توش! اوه اوه چه شود! صد در صد لباساشو گرون خریده دیگه! ولی دیگه به  
دردش نمی خوردن!

...

«آریان»

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. آخ مامان چه قدر خسته! امروز تو شرکت بابا کلی کار عقب مونده  
داشتیم. به مش قاسم گفتم ماشینو بیاره تو پارکینگ. رفتم تو خونه و به همه سلام بلند بالایی  
کردم. همه تو پذیرایی رو مبلا نشسته بودن. به ریحانه کردم. ضایه بود سلام نمی کردم. خواستم  
سلام کنم که.

عه! یاسی خانوم؟! با خواهرشون؟! اینا کی اومدن؟! اشکال نداره من یکم حالشونو بگیرم!  
رو به ریحانه گفتم:

-سلام خانومی!

تو چشمات برق تعجب رو می شد دید. بیچاره کپ کرد! لبخندمو تحویلش دادم. هنگ کرده بود! همه نگاهمون می کردن. چون می دونستن من گاهی اوقات زود خودمونی می شم تعجبی نکردن ولی دوتا عفریته در حال سوختن بودن (یاسی و یاسین)  
ریحانه دید داره گند می زنه لبخند پسر کشی زد و گفت:

-سلام خوش اومدی!

نمی دونم اما فکر کنم سوختن عفریته ها خیلی تابلو بود که فهمید قضیه چیه و اینو گفت... نمی دونم چرا این کار رو کرد ولی ایول بهش.  
منم راحت و بی توجه به عفریته ها رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم.

...

تقه ای به در خورد.

من -بله؟

مارال -لباساتونو اوردم.

من -بیا تو.

هدنزیفیری رو از گوشام کشیدم بیرون و به مارال نگاه کردم که داشت می اومد داخل.

پرسیدم:

-یاسی با خواهرش رفتن؟

مارال -بله.

و سبد لباسا رو گذاشت کنار کمد. پرسید:

مارال -بچینمشون تو کمد آقا؟

من -بیخیل. نمی خواد.

رفت بیرون. چشمم خورد به یه پیرهن نارنجی تو سبد! من پیرهن نارنجی نداشتم! پس این چیه؟!

حس کنجکاوای باعث شد از رو تخت بلند بشم و برم سراغشون.

پیرهن نارنجیمو نگاه کردم... حیف! این قبلا زرد بوده! نیگاه! رنگ گرفته! ولی من که هیچ کدوم از لباسام قرمز نیست که این رنگیشون کنه.

دست کردم تو سبد و یه پیرهن خوشگل و سفیدم رو که حالا به صورتی ملایم تبدیل شده بود برداشتم. دیگه کفرم در اومده بود. اینو خیلی گرون خریده بودم...

همشون به یه رنگی تبدیل شده بودن... یعنی کار کیه!؟

از عصبانیت در حال انفجار بودم. صدای در اتاقم اومد.

با عصبانیت گفتم: بله؟

مارال بود.

مارال - ببخشید آقا. می تونم پیام تو؟

من - بیا تو و سریع کارت رو بگو و برو.

مارال اومد داخل و در رو بست. به لباسای رنگی رنگی تو دستم نگاه کرد و گفت: آقا من می دونم اینا کار کیه.

عه؟! خانوم خبرچین! حالا بذار یه کاری می کنم دماغ عملیش بسوزه!

من - کی؟

مارال - ریحانه.

عههههه؟! ریحانه ی... اوف! تلافیشو صد در صد سرش در میارم! پس چی؟! همینطوری که نگاش نمی کنم!

فوق العاده عصبانی بودم. اما برای اینکه دماغ مارال بسوزه خونسرد گفتم: مارال... اولاً ریحانه نه ریحانه خانوم! دوما..

کشدار و خونسرد گفتم: فدای سرش!

مارال لحظه به لحظه بیشتر حرصی می شد. خوشم میومد!

ادامه دادم:سوما و مهم ترینش!...خبرچینی اصلا کار خوبی نیست!نوچ...نوچ...نوچ!بچه بودی بهت یاد ندادن!؟

خون خونشو می خورد.ادامه دادم:

-بیرون.

حرفی گفتم:

-با اجازه.

و تند رفت بیرون.

خوشحال شدم.تا این باشه دیگه آمار منو به مامانم نده!

و حالا...ریحانه...پیرهن قرمز زنونه رو از تو سبد در آوردم و...

"ریحانه"

رعنا-تو امشب چی می پوشی؟

من-نمی دونم...شاید اون لباس قرمز رو...

رعنا-اون پیرهن قرمز رو؟

من-آره...با یه شلوار کتون مشکی و شال مشکی...چه طوره؟

...ام...یه لحظه وایسا ببینم!وای یادم رفت لباسمو بردارم.حالا چی کار کنم؟! از شانسم هواسم نبود اون لباس قرمز خوشکله رو انداختم تو لباس چرکای آریان!امشب می ریم بیرون تا حوصلمون سر نره.می خواستم واسه امشب اونو بیوشم...اه!یهو مامان رعنا صدا زد:

-رعنا!؟

رعنا رو به من گفتم:

-برم ببینم مامان چی کار داره بعد میام.

من-باشه عزیزم برو.



و رفت. باید می رفتم لباسو از تو اتاق آریان بر می داشتم. از رو تخت بلند شدم و راه افتادم... آروم در اتاقشو باز کردم. یه قدم رفتم تو و در اتاق رو آروم و بی صدا بستم.. لباسمو سر میزش دیدم. اومدم برش دارم که یهو...

- کجا؟

جیغ خفیفی کشیدم و برگشتم سمت صدا. آریان بود. زهره ترک شدم.

من - وای تویی؟

آریان - ترسیدی؟

من - نه.

آریان - دروغگو.

چه قدر سرد بود. نگاهش یخی بود. اصلا به من نگاه نمی کرد. از حالت صورتش هیچی نمی شد فهمید. این که چه حسی داره... نمی شد فهمید... منم کم نیوردم و بی تفاوت گفتم:

- هرچی دوست داری فکر کن.

سر تختش به کمر دراز کشیده بود و پا رو پا انداخته بود و خیلی ریلکس... با گوشیش ور می رفت. آریان خیلی خونسرد گفت: بردار.

منم که اونجا بوق! ایستاده بودم وسط اتاق بلا تکلیف!

من - چی رو؟

آریان - لباستو.

اهان. سریع لباس رو برداشتم. یعنی اصلا از اینکه لباسشو داغون کردم ناراحت نشد؟! شده ولی به روش نمیاره...! من بودم اگه آریان اینکار رو می کرد می کشتمش. بی حرف رفتم از اتاقش بیرون. داشتم می رفتم سمت لباس که یه چیزی از دستم افتاد. نگاه کردم دیدم یه تیکه از لباسمه! مشکوک برش داشتم و لباس توی دستم نگاه کردم... دیدم که.....

"آریان"

هر آن ممکن بود ریحانه وارد اتاق بشه و جیغ و داد راه بندازه... بعد از یه ۱۰ دقیقه صدای جیغی از تو راهرو بلند شد. صدای جیغ ریحانه بود. یهو زدم زیر خنده. خوبش شد. هر هر می خندیدم که یهو در یه ضرب باز شد. ریحانه بود. صورتش قرمز شده بود و عصبانی تر از همیشه... عصبانی گفت: با لباس خوشکلم چی کار داشتی؟! چرا تیکه تیکش کردی!؟

هنوز ریز ریز می خندیدم. قیافشو! عین گوجه قرمز شده! خونسرد گفتم:

-توهم لباسای منو رنگین کمونی کردی!

با دستاش حمله کرد و سمتم و تو راه گفت: می خوام با همین دستا خفت کنم!

گردنمو گرفت و منم دستاشو. فشار می داد اما نه قدری که خفه شم. زورش اونقدر زیاد نبود. خندیدم و گفتم: جرعتشو نداری!

پرید روم و تمام زورشو به کار گرفت. چرخیدم و جاهامون عوض شد. البته من قصد خفه کردنشو نداشتم. شونه هاشو گرفتم. هی لگد می نداخت و نزدیک بود از تخت پرت شم پایین.

اونم دست از خفه کردن من برداشت و فقط هلم می داد. اما نمی دونم چه مرضی گرفته بودم. قفل چشماش شده بودم. یه چیز عجیبی تو چشماش بود... یه چیز ناشناخته... حداقل برای من ناشناخته...

یه چیزی که هیچکدوم از دخترای اطرافم نداشتن... و شاید... ازش بویی نبرده بودن...

"ریحانه"

هی هلش می دادم. اما تکون نمی خورد. به چشماش نگاه کردم. حرف نمی زد. به چشمای ظلماتیش نگاه کردم. چشماشو از چشمام برنمی داشت. دیگه نگاهش یخی نبود. نگاهش قل خورد اومد رو لبهام. ترسیدم. نکنه بخواد کاری کنه؟! سعی کردم بلندش کنم اما نشد. صورتشو آورد نزدیک. کنار گوشم. نفس هاش گرم بود و پوستمو می سوزوند. عطر تنش هم گرم بود... مثل نفس هاش... حرف نمی زدم. انگار لال شده بودم.

شیطون و اروم گفت: تا کی می خواهی شیطونی کنی؟

منم اروم در گوشش گفتم: تا زمانی که کم بیاری!

آریان-من کم نمیارم. آ

روم حرف می زدیم...شیطون و آروم...در گوش هم دیگه...

من-چرا...یه کاریت می کنم تا کم بیاری!

آریان-نمیارم...حداقل جلوی تو.

من-بچرخ تا بچرخیم.

آریان-می چرخیم.

سکوت برقرار شد...سرشو برد عقب و تو چشمام خیره شد.ازش نمی ترسیدم.از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره...نمی ترسیدم...یعنی نمی داشتم اینکار دو بکنه.اما چشماش نشون نمی داد که بخواد همچین کاری رو بکنه...!رنگ نگاهش جدی شد...

یهو اخلاش سگ شد!اخماشو کرد توهم و کلافه بلند شد و تو موهاش دست کشید.از رو تخت بلند شدم.

گفت:برو بیرون.

صداش زدم:حالت خوبه؟

اینبار بد تر از قبل گفت:برو بیرون.

از صداش تحکم می بارید.منم لباسمو برداشتم و بی حرف اومدم بیرون.اولین بار بود که اینقدر به یه مرد نزدیک می شدم...اما انتقام لباسم جای خود دارد!.....

"آریان"

کلافه روی تخت دراز کشیدم.یه لحظه حس کردم عطرش هنوز اینجا هست.روی تخت... نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر بوی عطرش رو حس کنم.اما نمی شد به اینا فکر کنم...نمی خواستم حسی بهش داشته باشم...و تنها ترین راهش اینه که بد بشم...

دخترای زیادی دور و برم بودن اما از چشماشون غرور و تکبر،دروغ و تشنگی به پول می بارید...

اما این ریحانه فرق می کرد.نه تنها نیازی به پول من نداره بلکه زندگی خوبی هم داره.موقعیت شغلیش هم خوبه...پدرشم شغل خوبی داره...خانواده ی خوبی دارن و از نظر مالی مشکلی ندارن...تو چشماش پاکی و صداقت دو می دیدم.شیطنت هاش به موقع بود...دنبال فرصت برای

دام انداختن برای من نبود. نمی ترسید که شاید بلایی سرش بیارم. چون از خودش مطمئن بود. غرور داشت اما نه به اندازه ی بقیه دخترا. غرور کاذب نداشت!

باید به خاطر اینکه صداقتش و پاکیش غرور هم داشته باشه. چون این دخترا کم شدن... و غرور ریحانه توی حرکاتشه نه توی چشماش و حرفاش... غرور ریحانه به جاست...!

"آریان"

-تق تق.

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

بله؟-سالااام عشقممم!

عق!صلا این کی اومد تو؟!سرمو اوردم بالا و خیلی خونسرد یه نگاهی به یاسین انداختم.رومو ازش گرفتم و گفتم:توی محیط کاری با من اینطوری صحبت نکن.

مثل بادکنک خالی شد.اما اومد نزدیک و نشست سر صندلی کنار میز و گفت:آریان این چه بازی ایه؟!

من-بازی؟

یاسین-آره.

من-کدوم بازی؟

یاسین-همین که با این الاغه ریحانه محرم شدی.

الاااغ؟! اگه ریحانه اینجا بود...زنده زنده دفنش می کرد...!

مکت کردم...با اینکه کارم ریسک داشت اما...خب...

با مکت گفتم:بازی نیست.

یاسین-پس می شه بگی چیه؟

من-کاملا جدیه!

یاسین با تعجب گفت:یعنی چی؟! منظورت چیه?!

من-من و ریحانه قراره ازدواج کنیم!!!

چه دروغ شاخداری!! یاسین عصبانی و متعجب گفت: چی؟! با اون الاغه؟!!

الان نمی شد بهش چیزی نگم... خب اگه غیرت نشون ندم باورش نمی شه. بلند شدم و خودمو

عصبانی نشون دادم. اخم غلیظی کردم و گفتم: چه زری زدی؟!!

یاسین متعجب گفت: عشقم چرا اینطوری می کنی؟! به خاطر اون دختره ی هرزه؟!!

بهمم برخورد! می دونستم که واقعا چنین چیزی نیست. ریحانه نیست که از حقش دفاع کنه... نباید می داشتیم این حرف هارو هم بخوره. بازوشو گرفتم و بلندش کردم. داد زدم: حرف دهننتو بفهم. هرزه تویی! دختره ی نفهمم اومده اینجا تو شرکت اینا رو تحویلیم می ده. یاسین ترسیده گفت: آریان... با من اینطوری حرف نزن... هرزه من نیستم... من عاشقتم... هرزه اون دخترست که خودشو انداخته به تو. اون دختره ی بی پدر مادر و عوضی که...

بی اختیار یکی محکم زدم تو گوشش. جوری که پرت شد رو مبل. خیلی عصبانی بودم. مادر ریحانه زن آروم و مهربون و معصومی بود. سزاوار این حرف ها نبود. پدر ریحانه هم مرد زحمت کش و مهربونی بود. و من به خاطر این عصبانی بودم که تمام القابی که یاسین به ریحانه می داد سزاوار خودش بود! بازوشو گرفتم و بلندش کردم. تو صورتش داد زدم: من ریحانه رو دوست دارم. هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی. حالا به هر کی که دوست داری بگو. از تو بدم میاد فهمیدی؟! ازت بیزارم. متنفرم.

هر بار که یاسین رو می دیدم تشنگی به پول توی چشمش فریاد می زد. ازش متنفر بودم چون منو به خاطر خودم نمی خواد.

کشون کشون بردمش سمت در و در رو باز کردم.

داد زدم: بیرون.

یاسین با تمام غرور گفت: پیشمون می شی.

من-نمی شم.

پرتش کردم بیرون و اونم راهشو کشید و رفت. همه جمع شده بودن جلوی در اتاق. رو به همشون گفتم: به چی نگاه می کنین؟! برین سر کارتون.

دیدم هاج و واج نگاهم می کنن جدی داد زدم: برین سر کارتون.

و اینبار همشون سریع از جلوی چشمم جیم شدن. سمت منشی رفتم. گفتم: هروقت این خانومی که الان رفت رو دیدید به من زنگ می زنین تا در اتاقم رو قفل کنم. اگر خواست منو ببینه راهش نمی دید. اسمش رو یادداشت کنید. یاسین دالوند. احتمال داره خواهرشون هم بیان. اونو هم راه ندید. اسم خواهرشون هم یاسی دالونده. اگر خیلی سمج شدن شما به نگهبانا خبر بدید و بندازیدشون بیرون. من با نگهبانا هم هماهنگ می کنم. عکس یاسی دالوند رو هم بهتون نشون می دم که اگر اومد بفهمید کیه و راهش ندید. شیرفهم شد؟

خانوم منشی سرشو سریع به علامت مثبت تکون داد. و منم گفتم: خوبه.

و رفتم توی دفترم. عصابم خورد بود. پارچ آب روی میز برداشتم و یه لیوان برای خودم ریختم. لیوان رو سرکشیدم. عصابم آروم تر شد. یاد حرف هایی رو که به یاسین زدم افتادم. حالا چی کار کنم؟ یه راست می ذاره کف دست مامان. باید با ریحانه صحبت کنم... شاید برای با دوم.....  
"ریحانه"

همه رفته بودن بیرون. حال بیرون رفتن نداشتم... برای همین هم نرفتم... سرم درد می کرد و موندم خونه... رو تخت دراز کشیدم که بخوابم یهو در اتاق یه ضرب باز شد. یاسین عصبانی اومد داخل و بهم حمله کرد.

داد زد: دختره ی هرزه تو به چه حقی به آریان محرم شدی؟

هلم داد رو تخت و خواست بزنه تو گوشم که دستشو گرفتم و و داد زدم: گمشو دختره ی الاغ! هرزه تویی عوضی.

آتیشی بود. حمله کرد و دستمو گرفت و پرتم کرد رو زمین. اومد و یقمو گرفت و داد زد: هرچه قدر بخوایی بهت می دم. هرچه قدر که بخوایی. فقط از آریان من فاصله بگیر.

عق! حالا خوبه وقتی میاد اینجا آریان نگاهشم نمی کنه. حالا دختره اومده به من گفته "آریان من! داد زدم: من از تو دستور نمی گیرم فهمیدی؟ کم واق واق کن. برو بیرون.

اصلا این کلید خونه رو از کجا آورده بود؟! کی راهش داده بود؟! احمالا زده خدمتکارا رو هم سرویس کرده تا بتونه بیاد بالا!

بهش شدیداً برخورد. جیغ کشید: خودت واق واق می کنی بوزینه!

خونسرد گفتم: اشتباه گرفتی میمون جان. بوزینه اوناییه که شب تا صبح تو بغلشون می خوابی.

دستشو برد بالا و جیغ کشید: خفه شو!

ولی دستش رو هوا موند. دستشو من نگرفته بودم... آریان گرفته بود!

این از کجا اومده بود؟! ولی خوب شد که اومد. آریان برش گردوند و چنان زد تو گوشش که از صدایش گوش من زنگ زد چه برسه به اون که سیلی خورد تو دهنش! یاسین پرتاب شد رو زمین و خون از دهنش سرازیر شد. یاسمین هاج و واج به آریان خیره شد و هنگیده به من.

یعنی...! از تههههه دل خوشحال بودم که چنین سیلی ای آریان نثار دهن گشاد یاسمین کرد. آریان عصبی داد زد: یاسمین. گوشای کر شدت رو باز کن! من زن دارم. من ریحانه رو دوست دارم و عاشقشم! این سیلی به خاطر این بود که دیگه پاتو از زندگیم بکشی بیرون و سیلی صبح رو به خاطر این زدم که دهن گشاد تو ببندی. فهمیدی؟

حالا هم گورتو از این خونه گم می کنی بیرون. گمشود زود باش.

یاسین عصبانی بلند شد و یه چشم غره نثاره بنده کرد که منم کم لطفی نکردم و دوبرابرشو نثارش کردم. یاسمین انگار به غرور کاذبش برخورد کرده باشه بی هیچ حرفی دمشو گذاشت رو کولش و رفت... اما من... هنگ به تمام معنا....

این آریان چی می گفت؟! منظورش چی بود که عاشق منه و منو دوست داره؟! آریان کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: ببین... من این حرفارو بهش زدم که گورشو از زندگیم گم کنه بیرون... زیاد جدیشون نگیر.

ساکت موندم. این چی میگه؟! آریان منو نشوند سر تخت و خودش هم کنارم نشست. شروع کرد حرف زدن:

-بین ریحانه... بذار از اول برات توضیح بدم... مامان من و مامان یاسمین هماهنگ کرده بودن که یاسمینو بدن به من. پدر یاسمین همکار پدرمه. آقای دالوند. شاید پدرت اسمشو شنیده باشه. من نه تنها هیچ علاقه ای به یاسمین ندارم بلکه ازش بیزارم.

بعد از چند لحظه پرسیدم: چرا؟

جواب داد: چون اون منو به خاطر خودم نمی خواد... به خاطر پولم می خواد.

بعد از مکث طولانی گفت: امروز اومده بود شرکت. خیلی دختر سببیشیه... هرچی از دهنش دراومد به تو داد که چرا به هم محرم شدیم.

زیر لب گفتم: دختره ی عوضی.

ادامه داد: منم مجبور شدم برای اینکه ولم کنه و باور کنه که دیگه نمی تونه سمتم بیاد بهش گفتم عاشق توامو و قراره ازدواج کنیم و این حرفا... مطمئن می ره می ذاره کف دست مامانم و مامانش... منم دیگه حال کار کردن نداشتیم و اومدم خونه و دیدم سر و صدا راه انداخته... بقیشیم خودت که می دونی... حالا من ازت یه خواهش دارم...

از چشماتش درموندگی می بارید. مشخص بود خستست...

گفتم: چه خواهشی؟

چشماتشو باز و بسته کردو گفت:

- برای بار دوم ازت می خوام... نقش بازی کنی.....

"آریان"

چیزی نگفت. داشت فکر می کرد. من که می دونم قبول نمی کنه... نا امید بلند شدم که برم که دستم کشیده شد. برگشتم. ریحانه با لبخند قشنگی گفت:

- باشه قبول!

لبخند زدم و نشستم کنارش.

گفتم: جدی؟

ریحانه - آره جدی!

من - ممنونم.

لبخندی زد. گفتم: بین ریحانه امکان ۹۵٪ هست که بخوان ما با هم ازدواج کنیم و... عروسی و... نامزدیو... و من باید... پیام خاستگاریت. فکر کرد و گفت: اشکال نداره. نقش بازی می کنیم.



من-مشکلی نداری؟

ریحانه-نه...شاید یه کم سخت باشه ولی قابل گذر هست...!

از خوشحالی محکم بغلش کردم و سفت فشارش دادم.خندید.خندیدم و سریع جیم شدم..

"آریان"

تقه ای به در زدم.

بابا-بیاتو.

در رو باز کردم و رفتم تو.

در رو بستم و نشستم سر صندلی کنار میز.

من-بابا...یه موضوع خیلی مهمی هست...باید دربارش باهم صحبت کنیم.

بابا عینکشو جا به جا کرد و گفت:می شنوم.

یه کم کار سخت بود چون باید نقش یه آدم دل باخته رو بازی می کردم.اوف... سرمو انداختم و

ذره ذره شروع کردم به حرف زدن:

-بابا...من...از دوسال پیش...ریحانه رو می شناختم...!!

بابا با تعجب زیادی گفت:جدی؟! از کجا؟!

من-خب...توی...بیمارستان...!!

بابا-بیمارستان؟

من-آره...اتفاقی دیدمش و...

سکوتم خیلی طولانی شد....غرورم نمی داشت حتی جلوی پدرم این جمله رو بازگو کم...

بابا-دوسش داری؟!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:هیچی دیگه...حالا هم شما اوردینشون اینجا و...منم

فرصتو مناسب دیدم...از عشقش دارم دیوونه می شم بابا!!!



آریان - بله؟

من - بعد از ۱ سال طلاق می گیریم؟

آریان - صد در صد!

من - بعد مامان و بابات چی؟ راضی می شن؟

آریان - راضیشون می کنیم.

یهو صدای جیغ و داد اومد...

یاسین - من نمی دونم. امکان نداره. دارن دروغ می گن. من که می دونم برای دک کردن من این کار رو می کنن.

و صدای قدم هاش به سمت اتاق من می اومد... یهو آریان دستمو کشید و رفتم تو بغلش. جیک تو جیک هم! بعد لباسو گذاشت رو گونم. نزدیک گردنم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد. مخم هنگ کرد یه لحظه ولی بعد فهمیدم نقشمونو باید شروع کنیم. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم. گر گرفته بودم. داغ داغ! نفس های آریان به گردنم می خورد. چه صحنه ای شود! همون لحظه در محکم باز شد و اول یاسین بعد همه پشت سرش ریختن تو! یعنی مامان و بابا و خاله و عمه و دایی و... همه دیدن اون وضع مارو! فقط رامین ندید که خونه نبودش.

مامان یاسمن بلند بلند با مادر آریان دعوا میکرد. و یاسین هم داشت با بابا و پدر آریان جروبخت میکرد.

مامان منم اون وسط سعی داشت مادر آریان و یاسمین رو از هم جدا کنه.

با دیدن وضع ما مامان باباهامون لبخند گشادی زدن! فکر کنم همچین آریان نقش دل باخته هارو بازی کرده که همه باورشون شده. ولی یاسین چنان جیغی کشید! کر شدم! یاسین -

\_\_\_\_\_ه...!! بهش دست نزن دختره ی عوضی! ولش کن! ماهم که تا اون موقع خودمونو جمع و جور کرده بودیم. داشتیم از خجالت آب می شدم! آب آب! سرمو انداختم پایین.

یاسین سرخ سرخ شده بود. عصبی بود. حمله کرد سمتم. اما بین راه آریان اومد جلوم. البته اگه نمی اومد می زدم یاسین رو می کشتم بعد می رفتم زندان! همون بهتر که آریان اومد جلوم. آریان اخم وحستناکی کرد و خشن گفت: کجا؟

یاسین هم کم نیورد و با خشم گفت: دارم می رم کله ی اون دختره ی عوضی خاک برسر رو بکنم که دیگه از این غلطا نکنه.

آریان با خشم داد زد: تو اینقدر سمج نبودی! به خاطر پول اینقدر سمج می شی! دوروز پیش دوتا سیلی خوابوندم تو گوشت نفهمیدی؟! حالت نشد؟! من که از داد هایی که آریان می زد خودمو خیس کرده بودم! چه برسه به یاسین! منم نقش بوق رو داشتم اونجا!  
یاسین جیغ کشید: یعنی تو منو نمی خوایی؟

آریان هم کمال تعجب گفت: نه! من تنها کسی رو که می خوام ریحانست!

دروغ چرا؟ ولی خب خودمم دوست داشتم یکی اینجوری جلوی همه برام ابراز علاقه کنه.

یاسین - حرف آخرته؟

آریان محکم گفت: حرف آخرمه.

یاسین آریان رو پس زد و رو به من گفت: تا زمانی که زندم اجازه نمی دم یه آب خوش از گلوت

پایین بره! نفهمیدی؟ تو آیان رو از من گرفتی. وقتی آریان مال من نیست، مال تو هم نباید باشه!

دست به کمر و ایسادم و گفتم: بیخود! هیچ غلطی نمی تونی بکنی. مگه ارث باباته؟ تو کجایی بینی من با آریان قلمپ آب خوش می خورم؟! حالا هم دمتو بذار رو کولتو برو همون جهنم دره ایی که ازش اومدی! یاسین از عصبانیت دندوناشو به هم می ساوید.

جیغ زد: خفه شو دختره ی نفهم.

بابای آریان عصبانی رو به یاسین گفت: این چه آبرو ریزی ایه که راه انداختی؟! صداتو بیار پایین. درست صحبت کن.

بابا - خانوم اصلا می فهمی چی می گی؟ داد نزن. خونه رو گذاشتی رو فرق سرت!

رعنا با عصبانیت بهش توپید: داداش من که نباید از تو اجازه بگیره. اختیارش دست خودشه.

مامان آریان - گوش کن دختر! من نمیدونستم اینقدر بی آبرویی! وگرنه هیچ وقت بچمو به زور نمی اوردم خاستگاریت.

مامان - آریان پسر. برین بیرون بلکه این دختره هم دست از سرمون برداره.

مامان بابای یاسمین داد و بیداد میکردن و هر لحظه ممکن بود بابای یاسمین حمله کنه سمت اریان! یاسی هم نبود...! به درک! هون بهتر که نیستش یه جیغ جیغوی دیگه به جمع اضافه بشه!! آریان شالمو از روتخت برداشت و داد دستم و کشیدم از اتاق بیرون. رفتیم از خونه بیرون. صدای جیغای یاسمین می اومد که خونه رو سرش گذاشته بود.

یاسمین-ولم کنین. بذارین برم دنبالشون.

بابای آریان-آروم باش...

بابای یاسمین: شما به چه حقی با دختر من اینطور رفتار میکنین؟! شال رو روسرم کشیدم. آریان در ماشین رو باز کرد و گفت: سوار شو. سوار ماشین شدم که یهو ماشین با صدای بلندی از زمین کنده شد. ...

"آریان"

ماشینو نگه داشتیم و پیاده شدم. ریحانه هم پیاده شد. با دیدن جایی که اومده بودیم شکه شد. یه تپه ی مرتفع بود. تقریباً خارج از شهر. زیاد از شهر دور نبود. سرسبز بود و پر از گل. یه درخت بلند و سبز پر از سیب هم روی تپه بود. وقتی عصابم خورد بود و ناراحت بودم می اومدم اینجا. رفتم زیر درخت و رو چمنا نشستم. منظره ی قشنگی بود.

نمای قشنگی داشت. ریحانه هم اومد کنارم نشست. با لبخند گفت: این بهشتو از کجا پیدا کردی؟! گفتم: یهویی دیدمش. شانسی بود. وقتی عصاب ندارم میام اینجا. وقتایی که ناراحتم و نیاز دارم فکر کنم.

سرشو انداخت پایین. فقط به این کلمه اکتفا کرد: اوهوم.

ولی توی همون یه کلمه پر از لرزش بغض بود. بغض کرده بود. صداش می لرزید. پرسیدم: حالت خوبه؟

باز هم با بغض گفت: آره خوبم.

من-خوب نیستی.... نمی خوایی چیزی بگی؟

بعد از چند دقیقه که داشتیم نا امید می شدم سرشو آورد بالا. چشمای خاکستریش اشکی بود. با بغضی که بدتر از قبل بود گفت: راز دار خوبی هستی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. نفس عمیقی کشید و شروع کرد حرف زدن. اما با بغضی که هر لحظه امکان داشت بشکند.

ریحانه-وقتی ۲۰ سالم بود... با یه پسری به اسم ماهان آشنا شدم... از هر نظر عالی بود. ظاهری عالی... مالی عالی... اخلاقی هم عالی بود... منم جوون بودم... خیلی باهام خوب بود... منم عاشقش شدم...

به اینجا که رسید بغضش شکست و قطره های اشکاش گلوله گلوله پایین می ریختن....

ادامه داد: بهم گفت عاشقمه... گفت میام خاستگاریت... گفت... دوستت دارم... گعت... دیوونتم... گفت...

به اینجا که رسید هق هقش اوج گرفت... کشیدمش سمت خودم و سرشو گذاشتم رو سینم... نمی دونم... می خواستم راحت حرفاشو بزنه...

با گریه گفت: بعد از ۶ ماه خیلی باهام سرد شد... نمی دونستم چرا... یه روز اومد و بهم گفت که نمی خوامت... گفت من یه موجود بی ارزشم... مثل یه دستمال چرک... گفت یه بار مصرفم... ولم کرد و... رفت... رفت با یکی دیگه... باهاش ازدواج کرد و بچه دار شد...

من شکستم... غرورم خورد شد... صدای خورد شدن غرورم به گوشش نرسید... خورد شدم و نذاشتم کسی بهمه خورد شدم... هیچ کس از این ماجرا خبر نداشت غیر از من و خدای خودم... و ماهان... منوهم انداخته بود... دور...

صدای هق هقش کر کننده بود... خیلی بد کشیده بود... دلم برایش خیلی سوخت... تو صدایش و هق هقش غم موج می زد... بیشتر به خودم فشردمش. سرشو تو سینم قایم کرد و اشک می ریخت... حدود ۱۰ دقیقه زار زد... یه نفس... غمش برایش تازه شده بود...

حالش که جا اومد گفت: من اون روزا که سعی می کردم فراموشش کنم می اومدم اینجا... واسه ی همین یادش افتادم.

آروم پرسیدم: هنوز دوستش داری؟

محکم گفت: نه.

من - پس چرا برایش گریه می کنی؟

ریحانه - من برای خودم گریه می کنم نه برای اون... اون ارزش گریه های منو نداره... ۱ سال برایش گریه کردم بس بود... ۱ سال طول کشید تا فراموشش کنم... برای خودم گریه می کنم... واسه این گریه می کنم که مادرم با دیدن آب شدنم یه سکنه ی ناقص زد... پدرم ۲ هفته افسرده شد... رامین ۶ ماه کاراش به خاطر من عقب افتاد... همشون می دیدن منو که چه بلایی سرم اومده... صدای زجه زدنمو می شنیدن اما دلیلشو نمی دونستن... هنوزم نمی دونن... بارها سعی کردن که بفهمن چه بلایی سرم اومده اما من جیک نمی زدم... غذا نمی خوردم... هفته به هفته تو بیمارستان بودم... تحت نظر پزشک بودم... به دکتره هم چیزی نگفتم... تا اینکه پریسا و آترین اومدن... بهم روحیه دادن... کمکم کردن تا بلند بشم از روی زمینی که یه روز با عشقم روش ایستاده بودم... درد داره که سرت به سنگی بخوره که یه روز به سینت می زدی!...

جمله ی آخرش پر از معنی بود. پر از دردی که کشیده بود... پر از خورده های غرورش... پر از حرف های نروده... پر از اشک های ریخته شده و نشده... پر از زخم های روی دلش... پر از سختی های کمرشکن... و نشان دهنده ی عشق ناکامش... سکوت کردم... هیچ حرفی برای تسکین دردش پیدا نمی کردم... فقط وقتی خودمو جاش می داشتیم و اگر کسی این حرف هارو بهم می زد... دیوونه می شدم! دیوونه... رفتم تو فکر... چه طور همه ی این درد رو تحمل کرد؟! یه ۳۰ دقیقه به سکوت گذشت... کم کم فهمیدم که خوابش برده... سرمو تکیه دادم به درخت و چشمامو بستم... به جمله ی آخرش فکر می کردم که کم کم منم خوابم برد...

"آریان"

چشمامو باز کردم. تازه متوجه موقعیتیم شدم. یه جوری ریحانه رو از بغلم کشیدم بیرون که بیدار نشه. به بالایی سرم نگاه کردم. ناخداگاه نگاهم خورد به یه سیبی که لق می زد. هر آن ممکن بود بیفته. سیبه قشنگ بالای سر ریحانه بود. منم یه ضربه به تنه ی درخت زدم که باعث شد سیبه محکم بیفته تو سر ریحانه! با ترس و چشمای خواب آلود گفت: وای پیشده؟ شهاب سنگ اومده؟ چه خبره؟ من مردم؟ یا هنوز زنده؟!

خندم گرفته بود. نگاه تا کجا رفت! شهاب سنگ و... بهش خندیدم. با صدای خنده ی من به خودش اومد و گفت: تو چی انداختی تو سرم؟!

به درخته اشاره کردم و گفتم: تقصیر من نبود! تقصیره درخته بود! سیبه افتاد تو سرت!

گنگ پرسید: سیب؟!

سیب رو از رو زمین برداشتم و نشونش دادم. چه سیب تپل مپلیم بود! با خنده پرسیدم: جاییت نشکست؟

با تعجب گفت: نه چه طور؟!

دوباره خندیدم و گفتم: آخه خیلی سیب گنده اییه! گفتم شاید سرتو شکونده باشه!

خندید و گفت: حالا بده تا سیبه رو بخورم تا دیگه از این غلطا نکنه!

یه لحظه شیطنتم گل کرد!

من-نچ!

ریحانه-پس چی؟!

شیطون گفتم: بیا بگیرش!

خم شد که بگیرش اما من قدم بلند تر بود و هی تکونش می دادم و اونم سعی به گرفتن سیب داشت. هر هر بهش می خندیدم که یهو از راه مستقیم کش اومد که افتاد روم!

"ریحانه"

کش اومدم که سیبو از دستش بگیرم که تعادلشو از دست داد و افتاد. منم افتادم روش! سرم قشنگ رفت تو گردنش! مخم هنگ کرده بود. دستش بالا بود و سیب هم تو دستش...

هردومون نفس نفس می زدیم. نفسام به گردنش می خورد. نفس های اونم به لاله ی گوشم...

داغ کرده بودم. سعی کردم فکر خودمو منحرف کنم.

تو چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: سیبو نمی دی؟ بدش دیگه.

نیششو باز کرد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه! یه شرطی داره!

برو بابا! انگار من گشتم! اولی خب واقعا گشتم بودا...! واسه سیر کردن شکمم هر کاری می کنم!

گفتم: پیوووف! بگو شرطتو... شیطون گفت: بوس!



با تعجب فراوان گفتم: بلهههه؟!!

لپشو آورد جلو و گفت: بوووس!

هاااا... خدارو شکر از لپش خواست... این که چیزی نیست... یاد ماهان افتادم. اولین بار که ماهان خواست بوسش کنم... در کمال آرامش قبول کردم...! چون دوستش داشتم... غرورمو نادیده گرفتم. یهو بغض کردم... تو چشمم اشک جمع شد. آریان با تعجب به چشمم نگاه کرد و گفت: ناراحت شدی؟ من قصد بدی...

من - نه نه... تقصیر تو نیست...

همون جوری روی اون بیچاره بودم هنوز! با نگرانی پرسید: پس چی؟

از اینکه ماجرای ماهانو بهش گفته بودم ناراحت نبودم. تازه راحت هم شده بودم! احساس سبکی می کردم.

من - من... اولین بار که ماهان خواست ببوسمش... تمام احساسمو... با غرورمو... گذاشتم کف دستمو رفتم جلو... یاد اون افتادم... منتهی اون بوسه رو... رو لپش نمی خواست...! با تعجب گفتم: یعنی ازت خواست... (مکث طولانی ای کرد) واقعا؟!!

من - او... هوم...

دوباره با تعجب گفتم: تو... توهم... بوسیدیش؟!!

با بغض گفتم: آره... خب... دوستش داشتم... نمی دونستم اون یه روز... ولم می کنه... وگرنه هیچ وقت... غرورمو... له نمی کردم...

و بغضم قورت دادم... اخم کرد و زیر لب گفت: عجب آدم عوضی ای!

یهو گوشیش زنگ خورد...

از روش بلند شدم و اونم بلند شد... من مونده بودم چه طوری تا الان روش دراز کشیده بودم؟! لابد له شده بود!...

"آریان"

از تعجب داشتیم شاخ در می آوردم! چه آدم کثافتیه این ماهان! غرورش... خیلی بده... خودمو گذاشتم جاش... واقعا بد بود... باز هم خوبه از پسرا متنفر نموند... وگرنه زندگی برایش سخت تر می شد... اصلا از اینکه خواستم ببوسم پشیمون شده بودم! بی اختیار اخم کردم و زمزمه کردم: چه آدم عوضی ای!

یهو گوشیم زنگ خورد. ریحانه بلافاصله بلند شد. اولین بارم بود که اینقدر به یه دختر نزدیک نبودم... بلند شدم. سیب هم هنوز تو دستم بود.

جواب دادم.

من - بله؟

بابا - الو سلام پسر. کجایی شما؟

من - بیرون...!... بابا یاسین هنوز اونجاست؟!

بابا - نه پسر. تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود...!

به زور فرستادیم رفتش لامصب! تمام اینجارو ریخت بهم! یه ۲۰ تا ظرف و مجسمه روهم شکوند و رفت! کلی هم تهدیدمون کرد! یهو مامان و باباشو یاسی هم اومدن وسط! یاسین هم... زد اون مجسمه ایی که جون مامانت بهش بند بود رو خورد کرد! با تعجب گفتم: نههههه؟! بابا - آره... نزدیک بود مامانت گردنشو خورد کنه! می دونی که... مجسمه آخرین یادگار مادرش بود... من - خب حالا منم میام خونه. بابا - باشه پسر... خدافظ... من - خدافظ. تماسو قطع کردم و رو به ریحانه گفتم: باید بریم. سوار شو. سوار شدم و سیبو گذاشتم تو داشبرد ماشین... داشتم ماشینو روشن می کردم که یهو داغی ای رو گونم حس کردم. با تعجب سمت ریحانه برگشتم. کپ کردم! فکر نمی کردم همچین کاری رو بکنه... با لبخند دلربایی گفت: به خاطر سیبه بود! حالا بدش که بخورمش... خیلی هم گشمنه! خندیدم و سیبو از تو داشبرد ماشین در آوردم و گرفتم سمتش. با خوشحالی سیب رو گرفت که بخوره. اومد گاز بزنه که نصف سیب توسط بنده رفت! با بهت به من نگاه می کرد که داشتم سیبو می جویدم. با حرص گفت: اه! چه کاری بود؟! ای بابا... سیبو که خوردم گفتم: خوش مزه بود! ریحانه با حرص گفت: آره دیگه! مفتی بوده! هر چیزی مفتیش خوش مزست! خندیدم. اونم با قهر ظاهری بقیه ی سیبو خورد و روشو کرد اونطرف... "ریحانه" ماشین توقف کرد. بیرونو نگاه کردم. هنوز خونه نبودیم. پس اینجا کجاست؟! رستوران؟! آریان پیاده شد و گفت: خانومی پاشو مگه گشت نبود؟ حالا پیر پایین یه چیزی بزنیم بر بدن که منم گشمنه! وایای مرسیییی! داشتم می مردم

از گشنگی! زیر لب گفتم: ممنون. آروم پیاده شدم... رستوران شیک بود... رفتیم تو و قلب من با دیدن صحنه ی روبه روم و ایستاد!!...

"ریحانه"

سعی کردم خونسرد باشم. اما زیاد موفق نبودم... به هر حال بعد از ۴ سال انو دیده بودم...

آریان دستم رو کشید و برد و روی یه مز منو نشوند و خودش هم رو به روم نشست. سفارش هامونو که دادیم نگاه کسی رو رو خودم حس کردم. آروم سرم رو اوردم بالا...

چشمای سبز روشن... صورت سفید و کشیده... مو و ابروی بور... بینی متناسب با صورتش... لبای خوش فرم... ترسیده بودم... استرس داشتم... لبخند زد... داشتم دیوونه می شدم... لبخندش هنوز هم جذاب بود... همه و همه ی اینا مشخصات ماهان بود...

ماهان اینجا چی کار داشت؟! اما ...

توی یه چشم به هم زدن... نگاه من پر از نفرت شد... اون عوضی... تنها هم بود الاغ... آیان متوجه ی پریشونم شد. نگاهم کرد و سرشو آورد جلو. آروم گفت: این کیه؟ به تپه تپه افتاده بودم. گفتن اسمش برام سخت بود. این اسمو... موقع رفتنش هزار بار با گریه و بغض نالیدم و صدا زدم... بغض کرده گفتم: م... م... ما... ماهان...

اخماشو کشید توهم و دوباره به ماهان نگاه کرد که داشت با کنجکاوای به ما نگاه می کرد. آریان دستمو گرفت و آروم آروم با انگشتاش نوازش می کرد. نمی دونم چرا دستمو نکشیدم عقب. زیر چشمی به ماهان نگاه کردم... در حال جلتز ولز بود! اها اها... بسوووووووز... آریان قایمکی یه چشمک زد. فهمیدم... ای بی شوور داره فیلم بازی می کنه... چه طبیعی هم بازی می کنه عوضی... یهوه آریان با لبخند پرسید: عزیزم بچه خوبه؟؟؟

من که هنر... گ... بچه چیههههههه؟؟؟؟!!! پچم کجا بود؟؟؟؟!!! اینو از کجات در آوردی آریان؟؟؟؟!!!

آروم گفتم: چی؟! اونم آروم جوری که خودم بشنوم گفتم: سوتی نده. فهمیدم جزو نقشه ست... با لبخند گفتم: آره خوبه... می شه پیش باباش باشه و بد باشه؟ آریان ریز خندید. اصلا به ماهان توجهی نداشتیم اونم با اخم و یه ابروی بالا رفته داشت نگاهمون می کرد. آریان با لبخند جذابی روی دستمو بوسید و گفت: الهیی من فدای خودتو بچم بشم...!!! بعد آروم و با خنده جوری که



من-سلام زن داداش!

ریحانه به حرف من خندید و سلام کرد و مشغول حرف زدن با رامین شد...

رفتم تو نخ رامین... تیشرت جذب سورمه ای... شلوار کتون سفید! خیییلی جیگر شده بود...

خر درونم: نگاهتو بردار دختر...! چیه زل زدی به پسر مردم؟!

من: آخه...

خر درونم: خفه...

بچه ی مذهبی درونم باعث شد نگاهمو از رامین بردارم.....

باز آریان حوصلش سر رفت... یوف...

آریان- کی میاااا بااا من بیاد بیررررررررررر؟؟؟

من: من...

آریان: خوشم میاد در هر صورت پایه ای.

آریان: ریحانه خانومم تو نمیایی؟

ریحانه سرخ شد. ولی گفت: باشه میام....

کنار پارک پیاده شدیم... آریان دست ریحانه رو گرفت و راه افتاد... بی جهت قدم می زدیم... یه ۵ دقیقه که قدم زدیم تشنم شد.

رو به بقیه گفتم: من می رم آب بخرم. این کنار یه بوفه ی کوچیک هست.

آریان- منم باهات میام.

من- نه لازم نیست. نزدیکه.

رامین: حداقل بزار من پیام.

آریان- آره! برید منم با عشقم تنها بذارید!!!!

ریحانه شد لبو! آریان ریحانه رو که تو بغلش جا شده بود رو به خودش بیشتر فشرد و روش لبخند زد...

با دور شدنمون از شون ندیدم بعدش چی شد.....

"آریان"

۱...۲...۳... رفتنننن! مثل جن زده ها از رو نیمکت بلند شدم. خوشم نمی اومد به یه دختر اینقدر

نزدیک باشم و بهش بچسبم. ریحانه با تعجب گفت: چی شده؟ نمی خواستم ناراحتش

کنم. گفتم: هیچی هیچی.

نگران پرسید: مطمئنی؟

من - آره.

ریحانه خواست بلند شه که یهو یه صدای گوش خراش با جیغ یه دختر اومد... صدای گوش

خراش... صدای لاستیک ماشین بود...

سمت صدا دویدم. نگران و نگران تر می شدم. مسیر صدا مسیری بود که رعنا و رامین رفتن...

وقتی رسیدم... قلبم اومد تو دهنم...

ناباورانه به شخص روبه روم نگاه کردم....

به رعنا نگاه کردم... گیج و ترسیده بود... و البته ریحانه... رنگ به صورت نداشت... این جفت چشم

سبز... هشداری بود برای زندگی ریحانه... و البته من...!

"آریان" ماهان از ماشین پیاده شد و با صورتی به ظاهر نگران به رعنا گفت: ای وای! چیزیتون که

نشده؟!

اخمام لحظه به لحظه داخل تر می رفت.

رعنا مثل آتیش زیر خاکستر بود... خواستم دهن باز کنم که...

یهو... رعنا ترکید!

رعنا - مرتیکه ی روانی چیزیم نشده؟! قبض روح شدم. نزدیک بود به کشتنم بدی عوضی. بلد نیستی

رانندگی کنی واسه چی سوار ماشین می شی؟! تو باید بری گاری سواری!!

ریحانه طرفش اومد و دستشو گرفت و گفت: آروم باش عزیزم.

کنج لب ریحانه یه لبخند بود. به خاطر رفتار رعنا با ماهان.

قدم برداشتم و رفتم سمت ماهان. یه خورده قدش از من بلند تر بود.

ماهان چشم تو چشم من شد.

ماهان: من عذر می خوا...

یقشو چسبیدم: عوضی تو مگه چشم نداری؟! اینجوری که مردم رو به کشتن می دی...

رامین بدتر از من بود. نمی دونست ماهان کیه. فقط منو ریحانه تو اون جمع می دونستیم ماهان کیه...

ولی رامین عصبانیتشو کم کرد و با اخم اومد سمت ما و منو از ماهان جدا کرد.

-بسه آریان. ولش کن.

یقشو ول کردم و ماهان گفت: اشتباهیه که شده. من عذر می خوام.

بدون اینکه نگاهی به ماهان بکنم دست ریحانه رو گرفتم و گفتم: برمی گردیم خونه.

اونا هم بدون اینکه مخالفتی بکنن بدون هیچ حرفی راه افتادن.

از الان بوی خطر رو حس می کردم...

...

"ریحانه"

رفتیم خونه. همگی به سمت اتاقمون یورش بردیم...

\*\*\*

پس از یک هفته تصمیم گرفته شد که منو آریان عروسی کنیم و بریم توی یه خونه ی جداگونه زندگی کنیم...

هرچند که نمی خواستم واقعا زن آریان بشم اما برای دیدن خودم تولباس عروس هیجان داشتم. مامان که یه جا بند نبود. باباهم خوشحالی از چشمش می چکید. جهازم رو از روی شوق و ذوق مامان توی هفته تهیه کردن... و البته من باهاشون نبودم...

رامین هم برای عروس شدنم خوشحال بود و عجیبی که این چندوقته رفته بود تو نخ رعنا... شاید یه فرجی شده...

...

لباس عروس تو تنم فوق العاده بود... بالاتنه ی لباس مثل پرنسسا از ابریشم بود. خیلی هم نرم بود. رنگش هم سفید.

دامن لباس از ساتن و گرد و بلند بود و خیلی ساده و سفید. طرح های قشنگی از گل رز روش کار شده بود که طلایی و ابریشمی بودن.

رنگ طلایی توی اون سفید تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود...

عاشق لباسم بودم. خیلی زیبا و ساده بود. کل لباس از ابریشم خالص بود. پولش هم هدیه ی پدر شوهر عزیز بود! یعنی پدر آریان. آرایش صورتم حرف نداشت.

پشت چشمم سایه ی طلایی کار شده بود. خیلی طلایی زده بود که تو ذوق بزنه. مقداری هم نقره ایی زده بود که به رنگ چشمم می اومد.

رژ لب قرمز که با خواهش من کم رنگ ترش کرده بود اما همچنان قرمزیش تو چشم بود.

گونه هام هم مقداری قرمز... موهامو بالا جمع کرده بودن و یه گل سفید طلایی و نقره ایی هم وسط موهام زده بودن و رنگ طلایی موهام به رنگ گله می اومد. تور هم حریر بود و بلند بود...

در یک کلام... زیبا...

...

—عروس؟ دوماه اومده دنبالت.



دوست داشتم بدونم نظر آریان درمورد من چیه. به جورایی شوق دیدنش رو داشتم. می خواستم ببینم چه شکلی شده...

از در که وارد شد فقط هی نگام می کرد. به معنای واقعی کپ کرده بودیم.

موهاشو بالا داده بود. اصلاح کرده بود و ریش نداشت.

کت و شلوار سفید دومادی که زیرش یه پیرهن مشکی پوشیده بود. با پایون سفید...

محشزرررر...

دهنم باز مونده بود. اونم همینطور. با اخطار فیلم بردار به خودمون اومدیم. آریان جلو اومد و روبه روم ایستاد.

لبخند زد و زیر لب گفت: محشر شدی.

دلم قیلی ویلی رفت. خوشمان آمد. یکی از مون تعریف کرد.

منم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین. زیر لب گفتم: تو هم همینطور.

وقتی سرمو اوردم بالا چشماش می درخشید.

شنلمو پوشیدم و کلاهشم آرایشگر اروم و وسواسی رو سرم انداخت.

دست تو دست آریان سوار ماشین شدیم.

از توجه اطرافیانم خوشحال بودم. عروس بودنم باحاله ها!

یهو یاد ماهان افتادم. یه زمانی قرار بود جای آریان ماهان نشست باشه و این ماشین رو برونه. اما خوشحالم که این طور نیست.

آریان- خانوم خوشکله به چی فکر می کنه؟

-یه زمانی قرار بود جای تو ماهان نشست باشه.

تو چشماش آرامش موج می زد.

-ناراحتی که اینطوری نیست؟

-نه. برعکس خوشحالم.

دنده رو جا انداخت و با لبخند گفت:

-پس بهش فکر نکن دختر خوب.

منم عین آدم نشستیم سرجام و سعی کردم به ماهان فکر نکنم.

...

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم برای عکاسی...

ژست های مختلف عکاس رو اجرا می کردیم. عکاسه هم زن بود. البته به درخواست من و آریان. معذب بودم آگه مرد منو اون شکلی ببینه.

عکس های دونفره و تکی...

با ژست های مختلف...

عکاس: آقا دوماد لطفا لباتو به لبای عروس نزدیک کن یه جوروی که انگار داری می بوسیش. لطفا جیک تو جیک هم...

آریان به من نگاه کرد و به اجبار دستور عکاس رو اجرا کرد. چشم تو چشم آریان بودم. همون آرامش تو چشمش بود.

من مرررردم تا اون عکسه رو گرفت. ۱ ثانیه برای من ۱ قرن گذشت... چیلیک دوربین عکاسی شد فرشته ی نجات من از اون وضعیت.

پس از گرفتن عکس به سمت تالار عروسی راه افتادیم...

دیگه ساعت ۷ شب بود...

رسیدیم در تالار... پیاده شدیم و همزمان با پیاده شدنمون صدای کر کننده ی کل مهمونا...

"ریحانه"

نگاهم تو جمعیت چرخید و توی چشمای مامان ثابت موند. جلو اومد و دستمو تو دستاش گرفت و با خوشحالی رومو بوسید. آریان رو هم بغل کرد. بابا هم غرق خوشحالی... وارد تالار که شدیم نزدیک بود کور بشم... همه ی نور روی منو آریان بود. به همراه جمعیت تا بالای جایگاه عروس و دوماد رفتیم... همه تو این قسمت زن بودن... چون می خواستم راحت باشم مامان و بابا و خاله و



شمرد خوشکلیاتوندارم اصلا مشکلی با تو حالا که تو رو به روم نشستی واسم خمار نکن اون چشم سیاتویا بغلم آهسته، تنها خوبیت شده باعث اینکه بخوام باهات بمونم بغل کردنت چه با حسپس اینو بدون حتی ، بهتر از تو بیان صد تابه هیچ کدوم محل نمیدارم چون ندارم از این وقتا... چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبهدستات چرا از دست من دورهخوش میگذره به هر کی بینمونه... آوف ، تو چه مود خوبیموقتی هستی خوبه روحیموقتی نیستی خراب حالمن ، فقط به تو علاقه دارم خیلی چیزا رو تازه فهمیدم خیلی حرفا راجع بهم میگنولی دیگه باید بشی بیخیال همهادمایی که به ما فاز بد میدن بدون ، همیشه هستم باتو، به کسی نمیدم اصلاً جاتو بدترین شرایط روحیم ، انرژی میگیرم از حرفاتو میخوام باشی همیشه پیشمتوی مشکلات شریکت میشمخودت بهتر از هر کسی میدونی که علاقم به تو شدیده بی شکچقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبهدستات چرا از دست من دورهخوش میگذره به هر کی بینمونه... داشتم سر جام قر می دادم و به قیافه ی سرخ یاسین نگاه می کردم. قرمز شده بود منم داشتم کیف می کردم. یهو آریان دستمو گرفت و بلند کرد! آقا قر تو کمرش مونده! خب اشکال نداره... الان هرچی قره می ریزم تو صورت یاسین...! یه دفعه دیگه یه آهنگ دیگه پخش شد... آهنگ "دیوونه وار از مسیح و آرش" چه آهنگی! ای دیوونه دیوونه وار دوست دارم... ای دیوونه دیوونه وار دوست دارم... ای دیوونه دیوونه وار دوست دارم... امشب می خوام دوباره بگیرم دستاتویا بمون پیشم تنهامودارم دیوونه می ش... مدوباره پات این دلم بهونه می گیری خواد بازم تورو بینهبهش نگو که دیوونه... ره... فوق العاده می رقصید... چشم ازش بر نمی داشتیم. تو چشمات برقی نشسته بود و لحظه ای از چشمات دور نمی شد... دخترا دورمون می رقصیدن ولی هیچ کدوم به پای خودم نمی رسیدن. امروز به طرز عجیبی پر از انرژی بودم... دیوونه دیوونه وار دوست دارم دیوونه دیوونه وار دوست دارم دل می دونه واسه تو آروم ندارم ای دیوونه حتی واسه خودم که می تونیم خوش بخت شیم منو تو باهمای دیوونه دیوونه وار دوست دارم دل می دونه واسه تو آروم ندارم می دونه که حتی خودم که می تونیم خوش بخت شیم منو تو باهم... دستامو تکون می دادم و می چرخیدم. این وسط یه نفر دیگه هم نزدیک به آریان می رقصید... وقتی چرخید... صدای پات هنوزم تو گوشم می پیچتو نیستی تاریکه این کوچهاین کوچه ی دل من... بازم بیامی خوام کنارت بمونم می دونی بی تو نمی تونم باشی یه دیوونه... وقتی صورتشو دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم... یاسین با چه اعتماد به نفسی کنار آریان می رقصید... یه لباس تنگ آبی نفتی براق تا بالای زانو پوشیده بود و یه جوراب شلواری توری مشکی... رژ کبود! سایه ی آبی و مشکی... با اون چشمای خاکستری... در یه کلام... جن!! سعی کردم خون سردیمو حفظ





سپرد... مامان با ذوق و اشک راهی مون کرد... رامین دلتنگ بغلم کرد... و... بالاخره خونه ایی که انتظارشو می کشیدم تا ببینم چه شکلی شده رو دیدم...

"آریان"

کلید رو تو قفل چرخوندم و در با صدای تیکی باز شد. اول ریحانه با بهت وارد خونه شد. ذوق زده دامن لباسشو گرفته بود و به اطراف خونه می رفت و نگاه می کرد. رفتم تو و در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم. نگاهم روی ریحانه بود که با ذوق تند تند تو خونه می چرخید و با خوشحالی جوازش و وسایل خونه رو زیر نظر می گرفت... چه قدر امروز این دختر خشک شده بود. داشتیم قاط می زدیم. چشماش بیشتر از همیشه به چشم می اومد. تو لباس عروس مثل یه فرشته شده بود. پاک و درخشنده... پوست سفیدش سفید تر بود... چشمای خاکستریش روشن تر... همشون از خوشحالی بود... امروز انرژی خاصی داشت... وای چه قدر حال کردم وقتی دسته گل خورد تو سر یاسین. انگار دنیارو بهم داده باشن... لباس عروس رو برایش خریده بودیم. عاشقش شده بود. به خودم که اومدم دیدم با یه لبخند کوچیک دارم نگاش می کنم! اونم بر و بر نگام می کرد. سریع خودمو جمع کردم و به اتاقم پناه بردم... تو خونه دو تا اتاق داشتیم. یکیش که از همه بزرگ تر بود رو گذاشته بودیم برای نمایش اتاق مشترک! یکی دیگه هم اتاق کار بنده بود که توش یه تخت داشت... که می شد محل خواب بنده...! خدارو شکر خونه خیلی بزرگ بود. اتاق منم دست کمی از اتاق به ظاهر مشترکمون نداشت. راستش دوست نداشتم ریحانه رو اذیت کنم چون می دونم به اندازه ی کافی خودش زجر کشیده. ضربه ی بدی خورده بود... دلم برایش می سوخت. واسه همین باهاش مهربون رفتار کردم. لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت. به سقف خیره شدم اما چیزی که می دیدم سقف نبود... امشب... ریحانه... بدن نحیفش تو دستام... رقصش... امشب همه چیزش خواستنی شده بود. لبخند کجی کج لبام نشست. چشماش برق می زد... با صدای جیغی سه متر پریدم. وا خاک تو سرم! من دارم به چی فکر می کنم؟!   
خاک تو سرم با این فکر کردنم! در رو باز کردم. ریحانه؟ صدای جیغ ریحانه بود؟ سمت اتاق به ظاهر مشترک راه افتادم. در زدیم. چیزی شده ریحانه؟ چرا جیغ کشیدی؟ پیام تو؟ - بیا. در رو باز کردم و رفتم داخل... روی تخت صندلی جلوی آینه نشسته بود و سعی به باز کردن گیره های تو سرش داشت. هنوز لباسو از تنش در نیورده بود. چی شده؟ - زیپ لباسم گیر کرده. بعد سعی کردم موهامو باز کنم که جیغم هوا رفت. خندم رو کنترل کردم و نگاهش کردم... موهای سیخ سیخی بودن. آرایششو پاک کرده بود. لباسش یه کوچولو سرخ بودن. (رژلب





توخونه. مهمون اومده. نفسمو فوت کردم و گفتم: کی هستن حالا؟ رعنا- یاسی و یاسمین! (اسم یاسمین اسم پسر ونست می دونم. اما در اصل خانواده ی یاسی اینا وقتی یاسین به دنیا اومد خواستن خلاقیت به خرج بدن یه اسم با کلاس رو بچشون بذارن و اسم یاسین رو گذاشتن! بعد فرداش هم فهمیدن اسم پسره! برای همین یاسین اومد اسمشو عوض کرد و گذاشت یاسمین. اما برای این که کفرش در بیاد همه صدانش می زنن یاسین!) من- اوه اوه! رعنا- می خوایی توصیفش کنم؟ من- نه. شب میاد تو خوابم! رعنا بی توجه به حرفم ادامه داد: هفت قلم آرایش! خندیدم: اینکه چیز تازه ایی نیست. رعنا- عصبانی... من- اووووه! رعنا من نگرانتم! بیا اینجا پیش خودم تا صدمه ایی بهت نرسه! از اون عجوزه هرچی بگی برمیاد! و هر دو تامون خندیدیم. رعنا- خب دیگه صحبت با شما بسه. کاری نداری؟ همون لحظه ریحانه از دستشویی اومد بیرون. من- نه ندارم ولی ریحانه از دستشویی اومد بیرون می خوایی باهاش صحبت کنی؟ رعنا با تعجب گفت: مگه حموم نبود؟ من: نه رفته بود دستشویی من اشتباهی گفتم حموم. رعنا- خاک تو سرت که حموم و دستشویی رو باهم اشتباه می گیری! هر دو مون به اشتباه من خندیدیم. بعد با شوق گفت: بده بهش تا باهاش بحرفم. شما تکراری شدی! من- ای نامرد! خدا حافظ. ریحانه تازه از حموم زده بود بیرون که گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم: رعناست. گوشی رو از دستم گرفت و رفت تو اتاق به ظاهر مشترک. "ریحانه"- سلام رعنا. رعنا- سلام جیگر. من- قلوه چی کار می کنی؟ رعنا- خونه مهمون اومده. وسط مهمونیم. با یه عجوزه. من- کی؟ رعنا نخودی خندید و گفت: من و تو یه عجوزه بیشتر که نمی شناسیم که... من تو عمرم فقط یه عجوزه بیشتر ندیدم... واسه همین گفتم: یاسین؟ رعنا- دقیقاً! البته با خواهرش. خندیدم و گفتم: دیگه چه خبر؟ بقیه خوبن؟ رعنا- آره خوبن. داداشت هم سلام می رسونه. من- سلام برسون. رعنا- باشه. چند لحظه بعد صدا از پشت تلفن اومد: رعنا؟ دخترم کجایی؟ برو پیش مهمونا شو شیرینی ها رو هم با خودت ببر. رعنا با عذرخواهی کوچیکی تلفن رو قطع کرد. از اتاق رفتم بیرون تا گوشی آریان رو بهش پس بدم. صدای در قابلمه ها می اومد. نگاه کردم دیدم آریان مثل گربه ها لای قابله های روی گاز می گرده و به هر کدوم یه ناخونک می زنه. با این دیدن این صحنه گفتم: جلوی شکمتو بگیر تا غذا رو بکشم. و بعد خندم هوا رفت. دستشو روی قلبش گذاشت و چند لحظه چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. بعد مظلوم گفت: ترسیدم. لطفا وقتی می خوایی علام حضور کنی ناگهانی نباشه. خندیدم و گفتم: گرسنته؟ مظلوم و عین بچه ها گفت: اوهوم. کودک درونش گل کرد! گوشو گرفتم سمتش و گفتم: الان غذا رو می کشم. گوشی رو گرفت و پچگونه گفت: میسی. خندیدم و شروع کردم به چیدن میز..... شب شده بود و وقت خواب بنده. رفتم تو رخت خواب و پتو رو کشیدم رو خودم. آریان هم با

یه شب بخیری به سمت اتاقش رفت. نمی دونم چه قدر خوابیدم. حدود ۱ ساعت خوابیده بودم که با صدای گومپ تقریباً بلندی بیدار شدم. از تخت بلند شدم تا بینم صدای چیه. تو خواب و بیداری بودم. رفتم سمت در و در رو آروم باز کردم. نگاهی به بیرون انداختم. هال خالی بود. یه دفعه... نوری توی هال پیدا شد که بلافاصله فهمیدم نور چراغ قوست. خدایا! یکی غیر از منو آریان تو این خونست! غیر از منو آریان! ۳ شب! تو تاریکی... مرد سیاهپوش و بلند قامتی رو دیدم... اما زیاد مطمئن نبودم که آریان باشه... چون... آریان اگه می خواست توی خونه راه بیفته... حتما چراغ خونه رو روشن می کرد... عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو به خوبی حس می کردم. لرزه ای که به تنم افتاده بود امانمو بریده بود. سکوت با صدای قدم های اون مرد شبیح مانند شکسته می شد. و هر لحظه حس می کردم که نکنه اون مرد به قول خودم سیاه پوش به سمتم حمله کنه! باید یه کاری می کردم. می خواستم برم و با گوشیم به آریان خبر بدم اما پاهام باهام همکاری نمی کرد. سست شده بودن. هر لحظه ممکن بود سقوط کنم. خواستم جیغ بکشم اما زبونم ته گلوم گیر کرده بود. خواستم قایم بشم اما از شدت شک و ترس مغزم کار نکرد. چشمم هم از روی اون مرد تکون نمی خورد. و نتیجه این شد که مثل یه دسته بیل همونجا پشت در ایستادم! کم کم به چشمم شک کردم... چشمم اندازه یه نلبکی شدن... و با همون چشمها به سایه ها زل زدم... گفتم سایه ها... چ... چونچون... چون سایه ها دوتا شدن!... دو مرد... توی این خونه... با من!... مرد دوم که پشت سر مرد اول راه می رفت یکهو پرید روش! و شروع کرد به زدنش! صدای آه و ناله ی مرد اول بلند شد. اونقدر ترسیده بودم که اشکام سریع سرازیر شدن. یکم طول کشید تا بفهمم باید چی کار کنم. تازه فهمیدم کلید چراغ برق جفتم بوده و من اصلاً بهش توجهی نکردم! سریع کلید برق رو فشردم و نور همه جا پخش شد و باعث شد کمی چشممو بزنه. نگاه کردم... از ته دل... می گم ته دل ها!! ته دل خوشحال شدم... آریان مشغول زدن اون مرد ناشناس بود. یک نفس می زد و فرصت به طرف نمی داد. طرف بی هوش شد و کار آریان تمام. سمتم اومد و محکم بغلم کرد و فشارم داد. روی موهام رو بوسید و پرسید: خوبی؟ ذهنم متشنج تر از اونی بود که به حرکات جدیدش فکر کنم! تو بغلش مثل یه گنجشک ترسیده می لرزیدم. گریه اونقدر بلند بود که گوشای خودم رو کر کرد. گریه از ترس بود... صدام با لرزش زیادی که از ته چاه می اومد به گوشش رسید. - الان... الان خوبم... آریان زنگ زد به پلیس و اومدن و یارو رو بردن. از منو آریان باز جویی کردن و بردنش... خوابم می اومد اما می ترسیدم بخوابم. می ترسیدم هر لحظه اون مرد ممکنه بیاد سراغم. روی تخت غلط می زدم و خوابم نمی برد. دستی رو شونم حس کردم و یه جیغ نسبتاً بلند کشیدم! هنوز می ترسیدم. برگشتم و آریان رو دیدم. بی اون که بخوام پریدم بغلش و گفتم: من می

ترسم. و عین بچه ها فشارش دادم. دستش نوازش گرانه روی سرم و کمرم حرکت داد و گفت: من  
پیشتم. من رو آرام روی تخت هل داد و یه جا روی تخت برای خودش باز کرد. کنارم دراز کشید و  
منو به خودش فشرد. قلبم تالپ و تلپ می زد...هاظر نبودم که دستام رو از دور کمرش باز  
کنم. بوی تلخ و خوشبوی تنش بینیم رو نوازش می داد و خیلی زود... خواب اومد سراغم... تو خواب و  
بیداری بودم که نجوای آرومی رو شنیدم: دارم عاشقت می شم...!

"ریحانه"

یه غلت زدم و متوجه شدم توی حصار دستای کسی هستم. یه چیزی تو مغزم بلغور کرد: ممکنه دزد  
باشه!

و به خاطر اتفاقات دیشب سریع چشمام رو باز کردم. و آریان رو که دیدم نفسم تو گلویم حبس  
شد...

من تو بغلش بودم؟! چه راحت خوابیده! یهو صدا باعث شد هر دو مون از جا بپریم. صدا تا ته بلند  
شده بود. اونم چه آهنگی! باعث شد خوابم بگیره! من عاشق این آهنگمممم...

"آهنگ من عاشقت شدم از سیروان خسروی"

تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم دست خودم نبود

این خونه روشنه اما چراغی نیست

دنیا عوض شده این اتفاقی نیست

احساس من به تو مابین حرفام نیست

هرچی بهت میگم اونمی که میخوام نیست

احساس من به تو مابین حرفام نیست

هرچی بهت میگم اونمی که میخوام نیست...

ما مثل هم هستیم من عاشق و دیوونممم شبیه تو پابند این خونم

این خونه روشنه اما چراغی نیست

من عاشقت شدم این اتفاقی نیست

احساس من به تو ما بین حرفام نیست

هرچی بهت می گم اونمی که می خوام نیست

احساس من به تو مابین حرفام نیست

هرچی بهت می گم اونمی که می خوام نیست...

و بعد خواهر شوهر گرامی در حال زمزمه ی آهنگ توی درگاه اتاق پیدا شد! چشمای آریان ۴ تا شد و همونجوری که تو بغل هم بودیم گفت: سر صبحی چه خبره؟!

رعنا خندید: سر صبحی؟! ساعت ۱۲ ظهره! ساعت خو وواب! می گما... دیشب بهتون خوش گذشته ها... و به دستای آریان که دور کمرم حلقه شده بود نگاه کرد. آریان دستبند چرمش رو از دستش درآورد و پرت کرد سمت رعنا و که صد البته که اونم جا خالی داد و دستبند صاف خورد تو صورت برادر گرامی! و داد ایشان هوا رفت. سریع پاشدم....

اینم بهونه ی فرار از چنگال تیز آریان!!! خخخ! رفتم سمتش و گفتم: رامین خوبی؟ چیزیت شد؟

رامین همونجور که دستش رو پیشونیش بود با خنده گفت: هنوز سلام نکردم! یکی خوردم!

خندیدیم و گفتم: حالا چی شده اومدید اینجا؟

-اومممم... مامانی اینا شب میان واسه شام. مازود تر اومدیدم.

باچشمایی به اندازه ی نلبکی دویدم تو دستشویی و داد زدم: ساعت چند میان؟

-ساعت ۸-

-واااای

پس از اتمام کار با عجله دویدم بیرون و قیافم دیدنی بود. حالا من می دویدم و می دوییدم... بشور و بسابی راه انداخته بودم. رعنا و رامین با هم می رقصیدن اونم وسط هال! صدای آهنگ رو هم زیاد کرده بودن. به زور رعنا و رامین آریان هم وارد جمع شد و قر داد! باید اعتراف کنم که خیلی قشنگ می رقصه. مردونه... قشنگ...

<<مشنگ!>>

این لقبی بود که اون لحظه به ذهنم رسید! برای اون دوتا خلی که تلب شده بودن خونه ی ما!رنا با قر اومد کنارم و منو هم وسط کشید.ای بابا!نمی دارن آدم کارشو بکنه ها!خیرسرم دارم خونه تمیز می کنم.به اجبار باهاشن همراه شدم.عه!رنا هی داره منو هل می ده سمت آریان!ببخشیدا دیگه جانisst!الان از تو دل و روده ی داداش مثل خودش مشنگ سردر میارم!بزن و برقص همچنان ادامه داشت...آهنگ هم پخش می شد...خونه کالا رو هوا بود...

"آهنگ جز تو از محمد علیزاده"

جز تو کی میتونه عزیز من باشه؟

کی میتونه تو قلب من جا شه؟

مگه میشه مثل تو پیدا شه؟

همه چیزم ای عزیزم...

به اینجا که رسید یهو آریان سریع بهم چشمک زد و تا بفهمم موضوع چیه پرید و یه ماچ آبدار از لپم کرد و به لبخند ژکوند تحویلیم داد!کاملا بی توجه به اینکه من قلبم تو سینم داشت خودشو جر می داد!...

جز من کی واسه دیدن تو حریصه؟

اسمتو رو قلبش مینویسه؟

گونه هاش از ندیدنت خیسه؟

همه چیزم وای عزیزمتو نباشی بیقرارم بد میبینم بد میارم

بی تو من حس ندارم سر بزیرم گوشه گیرم کاش بمیرم

بی تو من همه چیزم آی عزیزم

همه چیزم

واسه ما دوتا کی بهتر از ما؟

از همین امروز تا آخر دنیا

واسه ما دوتا کی بهتر از ما؟  
از همین امروز تا آخر دنیا  
همه چیزم وای عزیزم.....  
جز تو کی میتونه عزیز من باشه؟  
کی میتونه تو قلب من جا شه؟  
مگه میشه مثل تو پیدا شه؟  
همه چیزم ای عزیزم  
جز من کی واسه دیدن تو حریصه؟  
اسمتو رو قلبش مینویسه؟  
گونه هاش از ندیدنت خیسه؟  
همه چیزم وای عزیزم  
تو نباشی بیقرارم بد میبینم بد میارم  
بی تو من حس ندارم سر بزیرم گوشه گیرم کاش بمیرم  
بی تو من همه چیزم ای عزیزم همه چیزم...  
تو خماری بودم... یهو یه صدا تو عمق مغزم تکرار شد: دارم عاشقت می شم...  
یعنی اینو دیشب آریان گفته بود یا من توهم زده بودم؟! خدایا نه... نذار... نمی خوام... ممکنه؟!  
یعنی... اگه غرورم... دوباره... می ترسم...  
کلمات نامفهوم همگی باهم به مغزم هجوم آوردن و به هم چسبیدن و در آخر یه سوال بزرگ تو  
مغزم ایجاد شد...  
من عاشق شدم؟!  
قبل از اینکه بفهمم چی به چیه رعنا پرید پشت لپتاب رامین و یه آهنگ دیگه گذاشت...

"آهنگ هماهنگه از سامی بیگی"

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصم همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شب هامجز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارمجز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلیم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی...

نه... چرا دارم از خود بی خود می شم؟! چرا اینجوری شدم؟! وای چرا دوست دارم کنار یه نفر باشم... حالا کنار کی؟! و زود به نتیجه رسیدم و نگاهم تو نگاهش قفل شد... آریان!!! سرم در حال انفجار بود...

نجوای زنگ در رو از بین اون همه سر و صدا شنیدم و رفتم که در رو باز کنم. در رو باز کردم و...

رنگ خاکستری چشمات زنگ خطر بود...

آریان-ریحانه کیه؟

و آریان چند ثانیه بعد جواب سوالش رو فهمید...

دهن گشادش رو باز کرد و کلمات بیرو ریختن...

-سلام.

یاسی... ای دختر خبیث!...

خودشو انداخت داخل و گفت: دیرموقع که مزاحم نشدم؟ از بیرون صدای بزن و بکوب بود. رامین که داشت با گوشیش حرف می زد تماس رو قطع کرد و رو به من و آریان و رعنا گفت: -مامان اینا نمی تونن بیان. مثل اینکه مشکلی پیش اومده. منو رعنا خانم رو هم کار دارن. و ادامه داد: ما باید برگردیم.

رعنا هم دنبال رامین راه افتاد.

ازش خواهش کردم اگر مشکل جدی بود بهم خبر بده.

هر دو رفتن....

یاسی لم داد رو مبل و گفت: بشینین. باها تون حرف دارم.

بدون هیچ حرفی من و آریان کنار هم نشستیم.

آریان خشک گفت: کارتو بگو و برو.

یاسی: خب اومدم پیشنهاد بدم که این بازی رو تمومش کنیم.

پرسیدم: کدوم بازی؟

یاسی: چه قدر می خوایی ریحانه؟ بالاخره هرکسی یه قیمتی داره.

دهنم وا موند. این با خودش چی فکر کرده؟!

عصبانی گفتم: گورتو گم کن.

یاسی بلند شد و عصبانی گفت: با من درست حرف بزن دختره ی ایکبیری!

سرش داد زدم: گفتم گورتو گم کن. من شوهرم رو نمی فروشم. انگار اومده حراجی!

آریان بلند شد و مثل فرفره پرید به یاسی و دستشو گرفت و کشیدش سمت در.

توی همون حال هم داد می زد: بازارچه تعطیله... هری...



و پرتش کرد سمت در. یاسی با عصبانیت زد تو صورت آریان!!!

آریان هم انتظار اینو نداشت.

شعله ی توی دلم زبونه کشید و قدرتش و سوزشش توی دست راستم جمع شد و روی صورت یاسی فرود اومد و خاموش شد.

یاسی شکه منو نگاه می کرد. توی صورتش داد زدم: تو غلط می کنی دست رو شوهر من بلند بکنی! حفته الان دستت رو بشکنم! اولی اینکار رو نمی کنم. چون حتی لایق این کار هم نیستی. آریان یقه اشو توی مشتش گرفت و کشیدش سمت در. در رو باز کرد و پرتش کرد بیرون. یاسی خورد زمین.

اما بلند شد و با تهدید گفت: تلافیشو سرتون در میارم. نمی دارم یه آب خوش از گلو تون پایین بره. آریان گفت: هر غلطی که دلت میخواد بکن.

آریان خودشو پرت کرد سر مبل و نفسشو محکم بیرون داد.

کنارش نشستم. بی اختیار دستم رفت روی گوشش. همون جایی که سیلی خورده بود. داغ شد... داغ شدم....

دستش رو با مکث بالا آورد و دستم رو گذاشت رو پاش و شروع کرد به بازی کردن با انگشتم. با لذت تماشاش می کردم. اون به انگشتم خیره شده بود.

من این مرد رو دوست داشتم... خیلی زیاد... با اینکه تازه فهمیدم ولی حس می کنم خیلی دوستش دارم...

چند دقیقه توی همین حالت بودیم که یهو گوشیم زنگ خورد. چون صداش ناگهانی بود هر دو مون پریدیم هوا.

مامان بود. معذرت خواهی کرد که نیومدن و گفت که یه روز دیگه حتما میان...

یک ماه بعد...



آترین-وای دهننت آسفالت! چه تیکه ای رو گیر آورده!

پریسا هم دهن گشود.

پریسا-دهننت سرویس!

من-وا بی ادبا چی کار به دهن من دارین؟

از اون سر راهرو مسعول بخش اخطار داد: برین سر کارتون.

و ما هر کدوممون به یه طرف رفتیم.....

من-من دارم می رم خونه پریسا.

پریسا-صبر کن من برسونمت

من-منظورم از خونه، خونه ی منو آریانه.

پریسا-اشکال نداره. می رسونمت.

با خوش حالی گفتم-باشه.

با پریسا از بیمارستان زدیم بیرون. آترین زودتر رفته بود. همون طور که سمت پارکینگ می رفتیم

گفت: باید برام همه چیز رو تعریف کنی.

من-چی رو؟

پریسا-اینکه چه طور با آقا آریان ازدواج کردی.

لبخند زدم و سوار ماشین شدیم. پریسا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

پریسا-اول بریم یه جای خوب اونجا تعریف کن بعد می برمت خونه.

خندیدم. چرا این بچه اینقدر فضوله؟! رفتیم تو پارکی که یه شب آریان منو برد اونجا تا بهم

پیشنهاد بده. همون شب که مثل چی از دستش عصبانی شدم. پریسا هم از ماشین پیاده شد و در

ماشین رو قفل کرد. راه افتادیم سمت یه آلاچیق که جدیداً زده بودنش اونجا.

پریسا-خب تعریف کن.

یه نفس عمیق کشیدم و سد حرف هام شکست و حرف ها از دهنم بیرون ریختن... همه چیز رو گفتم... تک و توک زندگیمو گفتم... همه چیز رو... بهش گفتم هنوز اتفاق خاصی بین منو آریان نیفتاده اما عاشقش شدم پریسا تا آخرش ساکت موند و فقط گوش کرد. منم هی می گفتم و می گفتم... دیگه نفس کم آورده بودم... و بالاخره حرفام تموم شدن...  
پریسا با لبخند گفت:

-خوش حالم که جریان ماهان برات تموم شدست و دیگه برات مهم نیست و از طرفی این که داری یه عشق تازه و پاک رو تجربه می کنی.

باید برای این عشق از جون مایه بذاری. با تردید گفتم:

-اگه مثل ماهان عشقم یه طرفه باشه چی؟

پریسا با لحنی مطمئن گفت:

-مطمئن باش نیست....

پریسا رسوندم خونه و خودش رفت. آریان هنوز سر کار بود...

کلید رو انداختم داخل و خواستم در رو باز کنم که یهو یه دست مردونه اومد جلو دهنم...

همه چیز زود اتفاق افتاد... دستمالی که رو دهنم بود باعث شد کم کم احساس سبکی کنم و داشتم از حال می رفتم که صدای گنگی رو شنیدم:

-کارش تمومه... و یکدفعه همه جا تاریک شد و پلکام روی هم افتادن.

"آریان"

به در خونه نگاه کردم. چرا در بازه؟

رفتم تو و در رو پشت سرم بستم. صدا زدم: ریحانه من اومدم.

سکوت.

رفتم داخل و تو اتاقشو نگاه کردم. خبری نبود.

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق خودم.

اولین چیزی که به چشمم خورد برگه ای بود که به دیوار اتاقم با پونز زده شده بود. درست بالای  
میز کارم. رفتم جلو...

کلمات پیدا می شدن... با هر قدم یک کلمه رو می خوندم...

«کارت تمومه آریان.»

سه قدم بلندم تمام شد و همینطور جمله ی روی برگه. هزارتا سوال به مغزم هجوم آورد....

یعنی چی؟

ریحانه کجاست؟

حالش خوبه؟

کجا رفته؟

برای چی رفته؟

...و در آخر...

به نظرتون به چه سوالی رسیدم؟

درسته!

یاسمین دستی تو این موضوع داره؟...

"ریحانه"

چشمامو باز کردم. صدا های گنگ کم کم برام واضح شد.

اینجا کجاست؟ اینا کین؟ دوتا مرد هیکل دار جلوم ایستاده بودن و منو می پاییدن.

یکیشون گفت: به هوش اومد. برو به رییس بگو.

و اون یکی هم دستورشو اجرا کرد و رفت بیرون.

خواستم جیغ بکشم و بپرسم اینجا چه خبره؟ اما از تعجب شاخ در آورده بودم و زبونم یاری نمی  
کرد.

خودمو تکون دادم. لعنتی دست و پام بستست.

جیغ کشیدم: اهای! اینجا کجاست؟ منو کجا آوردین؟!

اما دیر جنبیدم. در باز شد و اون مرتیکه ی گنده رفت بیرون.

توی یه اتاق ناشناخته بودم. غیر یه صندلی که دست و پام بهش بسته بود دیگه چیزی نبود. حتی یه فرش هم اینجا نیست. اینجا چه جهنمیه؟! یه پنجره رو به روم بود که از توی اون نور به داخل اتاق می تابید. بقیه ی اتاق تاریک بود. سکوت آزار دهنده ایی برپا بود و برجا نمی کرد....

مدتی همینجور گذشت اما کسی نیومد.....

حوصلم سر رفته بود... هوا تاریک شده بود. گلوم خشک شده بود. به شدت احساس گرسنگی می کردم. ضعف کرده بودم. سرم گیج می رفت. هرچی داد زدم هیچ کس جوابم رو نمی داد. ترسیده بودم. خدایا چرا من اینجا؟! چه گناهی کردم؟

دلم تنگه...

تنگ کی؟

آریان...

صد در صد دلم برای عشقم تنگ شده...

آریان تمام زندگیم بود. من دوستش دارم و هاضرم براش هرکاری بکنم. صد در صد دنبالم می یومد...

اما غرورم نمی ذاره حرفی از عشقم بهش بزنم. دوست دارم اول اون پیش قدم بشه. خوابم گرفته بود اما شکمم قاروقور می کرد. دیگه اونقدر داد زده بودم که صدام گرفته بود. برای بار آخر که گیج خواب بودم داد زدم:

-کسی اونجا نیست؟

سکوت.

بیخیالش شدم و خوابم برد.....

روز دوم با باز کردن چشمام شروع شد...

تا چشمامو باز کردم شکمم بلغور کرد: من گ\_\_\_\_\_ شنمه.

گلوب از شدت تشنگی صدام رو تو خودش خفه می کرد.

داد زدم: آهای! مگه اسیر گرفتی؟! من گ\_\_\_\_\_ شنمه.

یه مرد غول پیکر در رو باز کرد و با عصبانیت پرید تو و بهم توپید: دهنت گشادت رو ببند. اگه گشته به خودت مربوطه!

سرش داد زدم: آشغال عوضی فکر کردی می دارم زنده بمونی؟

داد زد: وقتی رییس اومد دخلت رو میاره.

از ته گلوب داد زدم: بگو ببینم این رییس گور به گو شدتون کیه؟

قبل از اینکه اون دهنش وا بشه صدای آشنا و مردونه ای از پشت سرش گفت: منم.

پشتم لرزید. این صدا... نه... نه... گوش هام درست می شنیدن... خودش بود...

مرد غول پیکر رفت کنار و با دیدن پشت سریش نزدیک بود سخته بزنم...

بی اختیار فریادی از گلوب اومد بیرون.

«\_\_\_\_\_ه!!»

چشمای سبز و خبیثش بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد...

صدای تق در فریاد زد: حالا شما دونفر باهم تنهائید!

چشماش نشون داد که چقدر در مقابلش ضعیفم...

دهنش باز شد و اون جمله ای که هیچ وقت دوست نداشتم از دهنش بشنوم رو شنیدم: هاضری یه

کم باهم دیگه تنهایی حرف بزیم؟ یا شاید باهم دیگه صفا کنیم!؟

از سر وحشت و ترس صدام در نیومد. گلوبی خشکیدم نای حرف زدن نداشت...

حالا که من و اون تنهائیم... خیلی خطر ها تهدیدم می کنه...

مطمینم پام سالم به اون در نمی رسه...

نجوایی توی دلم می گفت: آریان زودتر بیا.

ماهان با لبخند بدجنسش گفت: مثل اینکه توهم بدت نمیداد! مثل اینکه راضی هستی!

چرا همیشه گفته میشود . . .

« سکوت نشانه ی رضایت است »

چرا نمی گویند: نشانه ی دردیست عظیم ، که لب ها رابه هم دوخته است.....

"ریحانه"

جلو می اومد...هر لحظه نزدیک تر...تا جایی که جلوم بود توقف کرد...

-چرا ساکتی؟

آخه دوست ندارم با یه گولاخی مثل تو دهن به دهن بشم.

فقط با نفرت نگاهش می کردم. ازش بیزار بودم.

ماهان عقب رفت و به دیوار رو به روم تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

تو چشمام نگاه کرد و شروع کرد به حرف زدن.

ماهان-من اوقات فراغتم با تو خیلی خوب بود ولی از بدبختیت بود که عاشقم شدی! ولی من به این

چیزا اهمیت نمی دم. به عشق تو اهمیت نمی دم...چه قدر تو چشمم کوچیک بودی...التماست...البته

بذار واضح بگم...واسه من به درد نخور بودی!

سرش داد کشیدم: اون گاله ات رو ببند.

اونقدر عصبانی شده بودم که ترسم از بین رفته بود. نمی تونستم جلوی

فریادم از ته گلوم می اومد و هیچ حد و مرزی نداشت.

بی توجه به داد من دوباره حرف زدن رو از بر گرفت:

-یه روز که قرار بود بود بینمت دختر داییم یا هنون شریم بهم زنگ زد و گفت بی خیال تو

بشم. البته باید پول قلمبه ای رو که مادر بزرگت می خواست به شما بده رو به دست می اوردم. چند



نفر رو فرستادم سراغ مادر بزرگت که سوپر آریان ظاهر شد!! او مادر بزرگت رو نجات داد. البته سوپرمن زخمی برگشت خونه!

بعدش که نتونستم پولاً رو از مادر بزرگت بگیرم تصمیم گرفتم که خودتو به دست بیارم. پس دوباره همون آدمآ رو فرستادم سراغ تو که دوباره سوپر آریان ظاهر شد!! او برای بار دوم نقشش رو انجام داد و تورو نجات داد. می خواستم وقتی تورو گرفتم به خانوادت زنگ بزنم و ازشون در مقابل تو اون پول قلمبه سلمبه رو بخوام و خانوادت هم دودستی تقدیمم می کردن... ولی آریان نقشه هامو به هم ریخت.

دهنم باز مونده بود و چشمام اندازه یه نلبکی شده بودن. هیچ وقت فکر نمی کردم که این همه اتفاق کار ماهان باشه. اون هم اینقدر حساب شده.

ماهان یه تک سرفه کرد و دوباره به حرف زدن ادامه داد.

ماهان- در نتیجه ۴ سال درگیر این پول بودیم... تا اینکه فهمیدم پدر بزرگم از آشنایان پدر بزرگت بوده و هم دیگه رو می شناختن. باهمقرار گذاشته بودن که کسی دست به این پول نزنه فقط موقعی که واقعا نیاز باشه. پدر بزرگامون دوست بودن... تا اینکه پدر بزرگ هامون هردو فوت می کنن... و مادر بزرگ تو به خاطر پیوند کلیه ی مادرت اون پول رو برمی داره و میاره می ده به شما. این موضوع باعث شد ۴ سال بی وقفه دنبالت باشم و حتی یک لحظه هم از جلو چشمم دور نبودی. برات آدم گذاشته بودم...

چند لحظه صبر کرد که ببینه عکس العلمم چیه... وقتی دید می خوام سربه تنش نباشه دوباره ادامه داد! کصاف!

تو اون چند لحظه به یه نتیجه ی خوب رسیدم!

ماهان+ یاسمین= یک زوج مناسب!

ماهان- وقتی دیدم که غرورت له شده خیلی حال کردم! پیش خودم گفتم لابد من اینقدر مهمم و خوبم که به خاطر م افسردگی گرفته بودی!

با عصبانیت داد زدم: ازت متنفرم.

خیلی ریلکس جواب داد: منم عاشق پیشه ی تو نیستم.

از این که غرور له شدمو دوباره به رخم کشیده بود عصبانی بودم.

فقط می لزریدم... از خشم... خشمی که تو وجودم شعله ور شده بود.

ماهان-یهو شانسمون خورد و فهمیدیم که این آریان رو خیلی وقته دختر داییم قراره پولاشو بالا بکشه. البته خواهرش هم تو دزدیدن تو خیلی کمک کرد...

منظورش کی بود؟! یاسمین؟ یاسی؟! اونا نسبت فامیلی دارن؟!!

الاناست که پس بیفتیم!

ماهان-تو مثل یه خط موازی بدون این که خودت بدونی کنار آریان حرکت می کردی...

لبخند کج و بدجنسی زد و گفت:تو که ریاضیت خوبه باید بدونی که خط های موازی هیچ وقت به هم نمی رسن.

منظورش این بود که منو آریان هیچ وقت به هم نمی رسیم...

می دونست که من تو دانشگاه ریاضیم از همه بهتر بود....

ادامه داد:

-اون روز که تو رستوران دیدمتون کاملا اتفاقی بود و بیشتر شوک زده شدم که شما چه طور باهم آشنا شدید!قرار نبود که شما اصلا همو ببینین...یه طوری رفتار کردین انگار که زن و شوهرین و تو حامله ای!اولش باورم شده بود و از این موضوع عصبانی شدم.ولی بعد که تحقیق مجدد انجام دادم فهمیدم که داشتین فیلم بازی می کردین.

پوز خند صدا داری زدم.

من-زحمت کشیدی آقای پژوهشگر!

عصبی شد و با گام های بلند اومد سمتم.

شونه هامو گرفت و پرتم کرد زمین.چون روی صندلی نشسته بودم شونه هام بد با زمین برخورد کرد.از طرفی هم سرم محکم با زمین برخورد کرد.

درد تیزی تو سرم و کمرم پیچید...

و غیر از جند لحظه داد و فریاد دیگه چیزی نشنیدم....

...

"آریان"

خونه به هم ریخته بود. همه آشفته بودن.

پلیس از ماجرا خبر داشت. همه چیز رو گفته بودم. جریانات ماهان و یاسی و یاسین... همه و همه رو... به پلیس گفتم که به ماهان و یاسمین و یاسی مزنونم. دنبالشون تا در خونه هاشون رفتن اما پیداشون نکردن. همه جارو دنبالشون گشتن اما پیدا نکردن...

سکوت آزار دهنده ای تو خونه بود.

حس می کردم یه چیزی ازم کمه. انگار یه چیزی گم کردم... دلنتگ بودم... نمی دونستم برای کی... کم حرف و ساکت شده بودم.

و خودم بودم...

توی وجودم دنبال چیزی می گشتم که انگار گم کرده بودم.

و در آخر به نتیجه ای رسیدم که برای خودم هم قابل باور نبود.

من اسیر شده بودم...

اسیر یه بیماری به نام عشق...

"آریان"

من اسیر عشق بودم... بیمار بودم... یه نوع بیماری قلبی... بیماری عشق...

منی که غرورم از هرچی بگی بالاتره... عاشق شدم! اونم عاشق کی؟! ریحانه! کسی که غرورش به بدترین شکل خورد شده...

ولی... عاشق یه دختر پاک و معصوم شدم... عاشق دختری که دلش صافه... نجیبه... نجابت

داره... توی دلش غیر از مهربونی چیزی نیست... وجودش پاکه...

سردرگم... نمی دونم چی کار کنم... واقعا چی کار کنم؟! دنبال دختریم که یک دل نه... صد دل عاشقش شدم... دور خودم می چرخم... من اون چشمای خاکستری و پاک رو می خوام... دوست دارم بازهم نگاهشون کنم... ولی نمی دونم... مطمئن نیستم که اون هم به من علاقه داره یا نه... اگر عشق من یک طرفه باشه چی؟!

تلفن تو سر خودش می کوید تا جواب پشت خطی رو بدم. دویدم سمت تلفن و جواب دادم: بله؟ صدای لرزون رامین پشت تلفن گفت: آریان... خودتو برسون...

صداش پر از بغض بود... معلوم بود گریه کرده...

پرسیدم: چی شده رامین؟!

-بابام... سکنه... سکنه کرده...

ویهو عین بچه ها زد زیر گریه...

از شک بیرون اومدم و گفتم: آروم باش رامین. من دارم میام. کدوم بیمارستانین؟

آدرس بیمارستان رو گفت و من از شدت عجله گوشی رو پرت کردم سر جاش. حتی مطمئن نیستم که درست سر جاش قرار گرفته یا نه. اهمیت ندادم و نفهمیدم چه جوری لباس عوض کردم و سویچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون.....

....

از در بیمارستان بدو بدو رفتم تو و رفتم سمت پذیرش. پرسیدم: آقای رضا رحیمی رو کجا بردن؟

پرستار چند لحظه به صفحه ی کامپیوترش زل زد و گفت: طبقه ی دوم. اتاق ۱۰۳. انتهای...

بقیه ی حرفشو نشنیدم چون داشتم می دویدم سمت آسانسور که درش در حال بسته شدن بود. و دیر رسیدم. درش بسته شد و حرکت کرد. راه پله! هنوز نفس نگرفته بودم که دویدم سمت راه پله. زانو هام بی حس شده بودن ولی ادامه دادم. تاجایی که پله ها تموم شد صدای گریه شیون بلند شد.....

"ریحانه"

توی یه راهرو می دویدم....دیوانه وار می دویدم.چنگ می زدم که هرچه زودتر به اونچه که می  
خوام برسم....

ولی دیر رسیدم...زمین جلوی پام ترک خورد...و ریخت پایین...گودال بزرگی درست شده بود...  
آروم آروم جلو اوادم...دلخ شور می زد...یه چیزی بهم می گفت که صحنه ی خوبی نمی بینم...  
وهمین هم شد...

تا چشمم به داخل گودال افتاد صدای گریه شنیدم.صدای گریه ی مادرم بود. اونچه که می دیدم  
قابل باور نبود...بابای بی جونم ته گودال افتاده بود...رنگ پریده...  
فقط داد زدم:بابا....

-ریحانه؟! ریحانه بلند شو...  
چشمامو باز کردم.سرم درد می کرد.خدارو شکر که خواب دیدم.بدنم کوفته شده بود. به رو به روم  
نگاه کردم.ماهان...  
دوباره همه چیز یادم افتاد و اخمام جمع شد.  
-خواب می دیدی.  
-لازم نیست بگی.ماهان سرفه ی بلندی کرد و گفت:ریحانه چند تا خبر دارم برات.  
چیزی نگفتم که ادامه داد:درمورد باباته.  
ترس به چشمام هجوم آورد.یعنی ممکنه خوابم حقیقت پیدا کنه؟! ماهان کشدار گفت:بابات سکنه  
کرورده.و در حال هانظر در بیمارستان به سر می بره.  
فقط جمله ی اول رو شنیدم.چه زود خوابم اتفاق افتاد....  
بغض،ترس،دلخوره،دلشوره و ناراحتی یکباره بهم هجوم آورد که همشون تو یه کلمه با صدای  
لرزون خلاصه شدن...  
-بابا...  
"ریحانه"

جیغم کمکم داشت می رفت هوا.

-بابا؟! بابا؟! اوای بابا!! اوای دیدی خاک به سرم شد؟! اوای بی پدر شدم! اوای خاک به

سرم... اوای!... اوای خدا....

و بعد هق هق بلندم رفت هوا...

نفسم دیگه بالا نمی اومد.

ماهان داد زد: صداتو ببر.

اهمیتی ندادم. حس کردم قلبم داشت آتیش می گرفت...

ماهان داد زد: ای بابا خفه شو دیگه! بابات خوبه! حالش خوبه! نمی ذاری حرف بزوم که! اه!

یه دفعه ساکت شدم. با صدایی خش دار که بر اثر گریه ی ناگهانی و بلند خش دار شده بود  
پرسیدم:

من - حالش خوبه؟

ماهان - آره.

من - هنوز...

ادامه ی حرفمو خوردم. می خواستم پرسیم هنوز زنده است یا نه!

ماهان - آره زنده است!

من - واقعا؟!

ماهان - آره واقعا...

فرصت نداد یه نفس راحت بکشم و ادامه داد.

ماهان - ولی... فکر نکنم دیگه بتونه راه بره! یعنی تا آخر عمرش رو ویلچر می مونه! چه بد!

بهت زده بودم. نمی دونستم چی بگم... پدرم دیگه نمی تونست راه بره و من هنوز اینجا بودم...

من - تلافیشو سرت درمیارم.

ماهان-وای ترسیدم! چیه؟! نکنه می خوایی غرورمو خورد کنی؟! وای بیگیر منو!  
و اعدای غش کردن در آورد.

حالم ازش به هم می خورد. خیلی پست بود. رومو ازش گرفتم و به دیوار خیره شدم.  
باید فرار می کردم. حالا به هر طریقی! هر جور که شده...  
ماهان خندید و رفت بیرون.

حالا من چی کار کنم؟! بی قرار پدرمم... دلنتگ مادرمم... دلحوره ی آریان رو دارم... ترس از ماهان  
رو دارم... ترس از آینده ی نامعلومم رو دارم...

نمی دونم باید چی کار کنم؟! سردرگمم... فقط باید فرار کنم... فقط می دونم باید فرار کنم و نباید  
اینجا باشم..

چرا آریان نیومد دنبالم؟! نکنه بلایی سرش اومده خدا جون؟!!

وای نه! چیزیش نشده باشه که اگه شده باشه من خودمو می کشم...

...

رد اشک رو صورتم خشک شده بود. وضعیت خیلی بدی بود...

ماهان با عجله اومد داخل و خشن گفت: داریم می ریم یه جایی!

من- کجا؟

ماهان- سوال ممنوعه.

چیزی نپرسیدم. زیاد هم مایل نبودم بدونم. نمی خوام باهاش حرف بزنم. ازش متنفرم. ازش بیزارم.

اومد سمتم... اسلحه رو گرفت سمتم!

ماهان- بخوایی سر و صدا کنی و فرار کنی یه گلوله حروم مغز متفکرت می کنم که کلا خیال آریان  
از سرت پیره!

دید چیزی نمی گم اومد سمتم و اول پاهامو باز کرد بعد سر لوله اسلحه رو گذاشت پشت سرم و  
دستام رو باز کرد.

ماهان - بلند شو.

بلند شدم و هلم داد جلو.

غریدم: خودم می رم.

ماهان - صدات درنیاد.

راه افتادم سمت در در رو باز کردم. ماهان پشت سرم می اومد. رفتم بیرون. هیچ کس نبود.

ماهان - راه بیفت و مستقیم برو.

یه راهروی صاف... تقریبا تاریک!

من نمی دونم شاید زورشون میاد یه چراغ بزنن اینجا!

همونجوری رفتم جلو تا رسیدیم به یه در.

ماهان - وایسا. برو تو.

نمی دونستم داخل اتاق چی انتظارمو می کشه... اگه بخوان خفتم کنن چی؟!!

در رو باز کرد و هلم داد: برو تو دیگه.

رفتم داخل...

یه صندلی... یه چراغ روشن و یه پسر!

یه پسر! پسر؟! پسررر؟!!!!

یه پسر روی صندلی نشسته بود. دست و پاش هم بسته بود. سرش هم پایین. بیهوش بود احتمالا

چون اصلا سرش رو بالا نیورد.

ماهان رفت بیرون و دم در گفت: خب امیدوارم ملاقات خوبی داشته باشید!

و در رو به هم کوید. صدای قفل کردن در اومد....

لعنتی...

درست ایستادم روبه روی پسر... هیکل و ظاهرش بدجور آشنا می زد...



تا کی باید اونجا می ایستادم؟

فقط زل زده بودم به پسره که شاید یه تکونی بخوره.

چند دقیقه بعد سرش رو به چپ و راست تکون داد. فکر کنم به هوش اومد... چند بار سرفه کرد. صدایش آشنا اومد برام...

سرش رو آورد بالا و ....

خدای من!

وای خدا جونم!

امکان نداره..

دهنم وا مونده بود!

آریان!!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

بهت زده و حیرت زده گفتم:

من-آریان!

آریان-ریحانه...

سریع جلوش زانو زدم. اشک تو چشمام جمع شده بود. آریان خودم. لبخند رو روی لب هاش دیدم. از ته دل لبخند زدم. برای اولین بار تو این چهار روز... خدایا... چه قدر این خدا خوبه... توی این موقعیت برام فرشته فرستاد... خدایا... خیلی دوست دارم...

یهو سفت بغلش کردم. بوی عطر تنش تو بینیم پیچید...

تلخ اما شیرین...

به خودم فشارش دادم... چه قدر من این مرد رو دوست دارم...

بعد چند دقیقه به حرف اومد:

آریان-ریحانه

سریع از بغلش اومدم بیرون و گفتم:جانم؟

لبخند زد و پرسید:حالت خوبه؟

به زخم روی پیشونیم نگاه کرد.مال زمانی بود که ماهان عوضی با صندلی پرتم کرد زمین.

اخماش جمع شدو با غضب گفت:این چیه؟

من-کار دست ماهانه.چیز خاصی نیست.

آریان-غلط کرده پسره ی...پدرشو در میارم نگاه کن چی کارت کرده آشغال.....حالا درد می کنه؟

من-نه نه به خدا.

عصبانی شده بود.رنگش به قرمزی می زد.

آریان-آریان.

سریع نرم شد.

آریان-جانم؟

من-چه جوری اومدی اینجا؟

آریان-من که نیومدم اینجا.اوردنم.یه ۱۰ تا مرد گنده افتادن سرم و گرفتم به زدن.بعدش هم

بیهوشم کردن.حالا هم که می بینم اینجام.تو چیشدی؟

من-من خوبم.

آریان-بهت که دست نزدن؟!!

من-نه غلط می کنن.

متوجه بودی زیر چشمش شدم.دستم بی اختیار رفت سمتش و لمس کرد.یهو خم شدم و

زخمشو بوسیدم!

به چشماش نگاه کردم...ماتش برده بود.داغ شده بود.مثل من داغ شده بود.

دست کشیدم لای موهای نامرتبش و گفتم:صبر کن ببینم می تونم دستاتو باز کنم یا نه.

بلند شدم و رفتم پشتش. اوه اوه! چه بد بد دستاشو بستن! دور مچش یه کم کبود شده بود...

تلاش کردم بازش کنم. اما جز خسته شدن فایده ای نداشت.

دنبال یه چیزی گشتم که باهاش طناب رو بیرم. اما پیدا نکردم. خسته روی زمین و روبه ی آریان چهار زانو نشستم.

من - چی کار کنیم؟

آریان - باید منتظر بمونیم.

من - چی از مون می خوان؟

آریان - نمی دونم.

زل زد تو چشمام...

یهو پرسیدم: بابام حالش خوبه؟!

سرشو انداخت پایین... حرفی نزد...

من - حالش چه طوره؟!

جوابم سکوت بود.

من - یه چیزی بگو تورو خدا.

آریان - حالش خوبه...

من - ماهان گفت دیگه نمی تونه راه بره.

بلاخره بعد از یه مکث طولانی گفت: آره... فعلا نمی تونه راه بره ولی دکتر گفت...

با دستام صورتمو پوشوندم و زار زدم... تصور بابام روی صندلی ویلچر برای همیشه خیلی سخت بود...

گریم بلند شد... کر کننده!

آریان - ریحانه... ریحانه آروم باش... ریحانه... ریحانه جون آریان... ریحانه...

چون قسمم داده بود صدای گرمی اوردم پایین تر...خب جون آریان برام با ارزشه...  
خودمو جا دادم تو بغلش...توی بغل آریان زار زدم...با اینکه اون دستاش بسته بود ولی من دستامو  
دور کمرش حلقه کردم و زار زدم...روی این زمین سرد و توی آغوش گرم آریان زار زدم...  
-ریحانه آروم باش...

من-تقصیر ماهانه...مردک عوضی.

با نفرت گفت:همه ی اینا رو سرش درمیارم.نمی دارم از دستمون در بره.  
در باز شد و یاسمین اومد تو و با خوش حالی گفت:به به آریان و ریحانه!  
یاسی هم پشت سرش اومد تو و خندید:پس بالاخره هم دیگه رو ملاقات کردید!  
نمی تونستم خودمو کنترل کنم.تقصیر اونا بود که ما الان تو این وضعیتیم و این بلا سر بابام اومد.  
پس با سرعت بلند شدم و یورش بردم سمتشون و با خشونت یقه ی یاسمین رو  
چسبیدم.توصورتش داد زدم:بذار بریم دختره ی نکبت.

خونسرد گفت:به همین سادگی!؟

یاسی سریع یه اسلحه از تو جیب پالتوی بلندش درآورد و گذاشت پشت سرم.

امون لحظه صدای آریان درآومد.

آریان-ریحانا بیا کنار.

و یاسی تند گفت:ولش کن.

مجبور شدم ولش کنم.یه مرد درشت هیكل اومد داخل و ۳تا صندلی آورد تو.یکیشو گذاشت کنار  
آریان و دوتای دیگه رو گذاشت روبه ری آریان و صندلی کناریش.

یاسی هلم داد سمت صندلی کنار آریان.

یاسی-بشین.

نشستم و همون مرد هیكلی شروع کرد با طناب بستن دست و پام.

کارش که تموم شد رفت بیرون و در رو هم بست.

یاسی نشست روبه روی من و یاسی نشست روبه روی آریان و شروع کرد به حرف زدن:

یاسمین-خب شماها نمی خواهید بدونید برای چی اینجا این؟! البته نیازی به پرسیدن نیست چون الان خودم براتون توضیح می دم.

مکثی کرد و ادامه داد:

یاسمین-اگر آریتن خان از ریحانه خانوم جدا بشه و با من ازدواج کنه که هیچی وگرنه ریحانه رو می کشیم. باید هرچه زودتر طلاق بگیرین. بدون خداحافظی و هیچی. پای پلیس روهم وسط بکشین چون عزیزاتون به خطر می افته. فقط جدابشین. هرچه زودتر این کار باید انجام بشه. اگر انجام نشه... برای بار دوم می گم... ریحانه رو می کشیم.

آریان ناباورانه گفت: تو ریحانه رو نمی کشی!

دهنم وا مونده بود. نمی دونستم چی بگم. حتی تصور جدا شدن از آریان و از دادنش برای همیشه برام عذاب آور بود...

یاسمین با عصبانیت گفت: یاسی نشونت می ده که می کشیم یا نه!

و قبل از اینکه به خودم پیام یاسی اسلحه رو گرفت سمتم و بلافاصله ماشه رو کشید و شلیک کرد! درد... ترس... ضعف....

و بعد صدای داد آریان که می گفت:

\_\_\_\_\_ه...

آریان"

ریحانه چند لحظه به من نگاه کرد و بعد... چشماشو بست... خون از لای انگشتای دست چپش که روی بازی دست راستش قرار گرفته بود، بیرون می زد.

حس کردم...

حس کردم دست کسی رو شوونمه و زمزمه می کنه: برو پسر...

من می دونم اون دست مال کی بود... خدا... دست خدا رو شوونم بود. خدا پشتم بود... از چی بترسم... منو خدا... خدا باهامه...

همین قدرت که توی وجودم تزریق شد طناب رو با فشار دستم پاره کردم. دور مچ دستم سوز می زد اما اون لحظه فکر کردم نوازشه!

از روی صندلی بلند شدم...ببر زخم خورده ای بودم که انگار قلبشو هدف گرفته بودن...ریحانه رو هدف گرفته بودن.

رنگ پریده ی یاسمین فریاد پیروزی ای برای من بود. سمتش یورش بردم. چند لحظه بعد عده ی زیادی ریختن تو. یاسمین از توی جیب شلوارش چاقویی در آورد و خواست بهم حمله کنه که پام رو بالا اوردم و ضربه ی محکمی به مچ دستش زدم. چاقو پرت شد به یه طرف دیگه. یقش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار. مثل ماست سرخورد و اومد پایین. یاسی اسلحه اش رو بجه سمت من گرفت و شلیک کرد. درست سمت سرم.

خوشبختانه صندلی رو به موقع بالا اوردم که تیر با ته صندلی برخورد کرد.

همون صندلی رو پرت کردم سمتشون. دقیقا خورد به یاسی. خورد به دستش. از درد دادی کشید. توی اون هیری ویری...

صدای ناله ای رو شنیدم.

ریحانه!

و بعد مشتی که توی صورتم فرود اومد.

با مردا گلاویز شدم. نقاط حساس رو می زدم که دیگه بلند نشن.

وقتی همشون افتادن و دیگه بلند نشدن ریحانه رو بغل کردم و راه افتادم. باید در می رفتیم. کسی دنبالمون نبود. همینطوری توی راهروی تاریک می دویدم تا اینکه به یه در رسیدم. لاش باز بود. دویدم سمتش. ازش که رد شدم از توی یه باغ بزرگ سر در اوردم. در حیاطش درست روبه روم بود. دویدم سمتش و با پام بازش کردم. ریحانه تو بغلم یه ناله کرد. -طاعت بیار گلم.

رفتم بیرون...یه جاده ی صاف و بی انتها...فقط می تونستم بدوم. می دونستم اگر اونجا وایمیستادم کارم ساختست...پس دویدن رو شروع کردم...

چند تا ماشین از جفتمون رد شدن. هرچی دست تکون دادم واینستادن.

تایه ماشین ۱۲۰۶ ایستاد و گفت: پیربالا.

البته خود ماشینه اینو نگفت!

صاحب ماشین پسر جوونی بود. چشمای قهوه ای و هیکل متوسطی داشت. موهاش سیاه بودن.

تا سوار شدم گفتم: برو بیمارستان...

پسره: چیشده؟

و گاز داد به ماشین...

ریحانه رنگش سفیدتر شده بود. بازهم خوش حال بودم که نفس می کشه و ما داریم برمی گردیم...

توی دلم با نگرانیداد زدم: من هنوز بهت نگفتم دوستت دارم. کجا بدون اجازه من؟! مگه یه خانوم بدون اجازه ی آقاش جایی می ره؟ اونم جایی به این دوری!

من از رفتن ... مرگ بود... تصورات ذهنم خیلی قاتی بود...

پسره: اسم من علیه. میشه بگی چی شده؟ تا اونجایی که من دیدم خانومت داره ازش خون میره همینجوری..

حالا از کجا فهمید زنده خدا داند! البته زیاد تشخیصش با قیافه ی من سخت نبود.

جواب دادم: ببخشید هواسم نبود سلام نکردم. منم اسمم آریانه. زخم تیر خورده. خون زیادیم ازش رفته.

با این حرفی که زدم رنگ از رخس پرید و گفت: چه جوری تیر خورده؟!

و با سرعت بیشتری رانندگی کرد.

خودش فهمید حوصله ی توضیح دادن ندارم بیخیالش شد.

حدود ۲۰ دقیقه بعد در یه بیمارستان بودیم. البته تهران نبودیم. اطراف تهران بودیم. بیمارستانش اونقدرها هم با کیفیت و با تجهیزات نبود. بیمارستان پر بود از آدم های مریض و ناله های پر از درد.

من وسط اون همه صدا فقط تونستم آه سینه سوزی بکشم که سوزشش رو تا اعماق وجودم حس کردم.

برانکارد رو با داد من که دکتر صدا می زدم آوردن و ریحانه رو روش خوابوندم. گفتن باید زود آماده بشه برای عمل...

روی صندلی نشسته بودم که یه پیرزن اومد و جفتم نشست. گفت:

پسرم؟ خوبی؟ از وقتی اومدی خیلی حالت بده...

آه کشیدم و گفتم: چی بگم مادر؟ زنم اون تو داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و هر لحظه امکان داره بره و من هنوز بهش عشقمو ابراز نکردم.

پیرزن مهربونی بود. از صورت گرد و تپش پیدا بود. پوست سفیدی داشت و چشماش برقی از جوونی توشون موج می زد... سبز...

این رنگ برام خیلی آشنا بود... خیلی خیلی آشنا..

خیلی زیبا بود. لبخندش هم پاک بود.

نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.

پیر زن: چطوری تا حالا بهش نگفتی؟

منم از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. تمام مدت ساکت بود و به حرفام گوش میداد...

با لبخند قشنگی بعد از اتمام حرفم گفت: حالا هم فرصت هست ولی نباید از دستش بدی... تا زنت حالش خوب شد همه چیز رو بهش بگو و بگو چه جور عاشقش شدی... اگر در قفس باز باشه... روباه حمله میکنه...

حرفش برام جالب اومد. یادم اومد که به رعنا و مامان و بابا زنگ بزنم

پسره علی هعم وقتی ما رو رسوند خدا حافظی کرد و رفت. ارزش تشکر کردم که ما رو تا اینجا رسوند.

رو به پیرزنه گفتم: مادر... منو ببخشین اما باید یه تلفن بزنم...

پیرزن: برو پسرم...

به پذیرش رسیدم و گفتم: میشه یه زنگ بزنم؟



-بله بفرمایید.

شماره تلفن گوشی مامان رو گرفتم..

بعد از چند بوق جواب داد:

بله؟

من-مامان؟

سکوت...

من-مامان؟

مامان-آریان؟ پسرم؟ تویی؟ کجایی؟ حال ت خوبه؟

شور و هیجان توی صدایش پیدا بود.

براش همه چیز رو توضیح دادم و گفتم که خوبم و ریحانه تو اتاق عمله...

خلاصه مامان نزدیک بود وسط حرف ها چند بار غش کنه...!

قرار شد همه با هم با سرعت خودشونو برسونن بیمارستان...

حالا من اونجا منتظر نشسته بودم که یه دختر خشکل و جوون اومد سمتم.

چشمایش سبز روشن بود. لبای برجسته ای داشت که غنچه و سرخ بودن...البته رژ نرزه بود. پوست

سفیدش برق می زد..

باز هم رنگ چشمایش برام آشنا اومد...

اومد بالا سرم و گفت:

-عشقم؟

اصلا انگار انگشتمو کردم تو پیریز برق!

من:جانم؟!!

دختره نشست جفتم و دستم رو گرفت و گفت:بلاخره اومدی؟!!

دیگه چشمام داشت می افتاد کف دستم! این چرا داره چرت و پرت میگه؟  
دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با تعجب گفتم: خانوم اشتباه گرفتی!  
دوباره دستم رو گرفت و گفت: نه خودتی!  
حالا من مونده بودم چی بگم؟! این دیگه کـــــــــــــــــیه؟!  
یهو صدایی آشنا از نزدیک شنیدم که با تعجب می گفت: نسیم؟!  
سرم رو برگردوندم تا ببینم کیه که خشکم زد...  
چفت چشمای سبز غضبناک به دست های من و دختره که ظاهرا اسمش نسیم بود نگاه می کرد... ماهان!  
نسیم بلند شد و گفت: داداشی اومدی؟  
دیگه مغزم قفل کرده بود! نسیم خواهر ماهان بود؟! تاجایی که من می دونستم ماهان نه خواهر داشت نه برادر!  
همون لحظه پلیسا ریختن سر ماهان و جلوی چشم نسیم دستگیرش کردن. پشت سر پلیسا رامین اومد داخل. هم دیگه رو بغل کردیم و گفتم: سلام رامین خوبی؟  
رامین: سلام.. من خوبم. تو خوبی؟ ریحانه کجاست؟  
من: منم خوبم. ریحانه تو اتاق عمله.  
با استرس پرسید: هنوز کارش تموم نشده؟  
همون لحظه دکتر اومد بیرون.  
تقریبا دویدم سمتش و پرسیدم: حال همسرم چطوره؟  
دکتر: خوشبختانه چون بیمار رو به موقع رسوندیدتونستیم اونو به حالت طبیعی برگردونیم. خیلی خون از دست داده بود اما با این حال الان حالش خوبه.  
پرسیدم: کی می تونیم ببینیمش؟  
دکتر: وقتی اوردنش بخش می تونید اونو ببینید.

رامین تشکر کرد و دکتر رفت.

رامین رو به من گفت: وقتی آدرس رو دادین مجبور شدیم آدرس رو به پلیس بدیم تا در جریان باشن. اونا هم اومدن و از شانس خوبمون ماهان اینجا بود. چطوری تو رو دزدیدن؟  
من: حدود ۱ هفته بعد از دزدیده شدن ریحانه داشتم از خونه می رفتم بیرون تا پیام کلانتری و بینم خبری شده یا نه؟ بعد توی راه یه زن افتاده بود کنار جاده. رفتم بینم چی شده که یکی از تو سرم که حس کردم ستاره دور سرم می چرخه!! بعد هم....

و بعد هم تعریف کردم که وقتی به هوش اومدم مقابل ریحانه بودم و باقی ماجرا پرسیدم: رعنا و مامان و بابا اینا نیومدن؟

رامین: اونا دیر تر می رسن. من زودتر راه افتادم

به در اتاق عمل چشم دوختم... قلبم محکم و بی قرار میزد... می ترسیدم.. از اینکه دیگه هرگز نبینمش..

.....

تهران... ۲ هفته ی بعد...

از اونجایی که ماهان اعتراف کرده بود فهمیده بودیم که یه خواهر داره که از همه پنهانش می کنه... نسیم... نسیم مشکل روانی داشت... ازدواج کرده بود و همسرش توی یک حادثه توی آتش سوزی جلوی چشمای نسیم مرده و نسیم دیوونه شده...

حالا حدس بزنین که اون پیرزن مهربون و چشم سبز کی بود؟

بله درسته!

مادر ماهان و نسیم!

یاسی و یاسمین انگار آب شده بودن و رفته بودن توی زمین! هیچ اثری از شون نبود.

ماهان جریان ارث و میراث پدر بزرگش رو تعریف کرده بود که ریحانه برای من تو این هفته بعد از مرخص شدنش توضیح داد.

گفت که نمی دونه یاسی و یاسمین کجا هستن و رابطه اش با مادرش خوب نیست چون مادرش به خاطر کاری که مرتکب شده از دستش ناراحته... ماهان هم به جرم آدم ربایی ۵ سال زندان میره...

نسیم هر مردی رو که می دید فکر می کرد شوهرشه برای همین اون شب اومد دستمو گرفت! دختر بیچاره! خیلی جوون بود برای این اتفاقا...  
بگذریم...

خب حالا من در تکاپوام که احساس درونم رو به ریحانه بگم... می دونستم من باید شروع کننده باشم و مطمئن بودم که ریحانه غرورش رو زیر پا نمی ذاره...

آروم پتو رو ، روی ریحانه کشیدم. خیلی توی خواب ناز و معصوم می شد...  
کنارش نشستم روی تخت و با دست راستم موهای توی صورتش رو کنار زدم.  
داشتم فکر می کردم که چه جوری عشقمو نسبت بهش بگم...  
تاحالا شده مغزتون یهو جرقه بزنه؟ منم...

یه دفعه...

لامپ مغزم روشن شد!

"ریحانه"

چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم این بود:

یه دست گل پر از گل های سرخ رز. یه کارت هم توشون بود.

تو جام نشستم و گلارو از کنارم برداشتم و بو کردم... آخی... الهی... چه بویی! کارت رو در اوردم و خوندم: کلمه هایی رو که توی کارت ها می بینی به هم بچسبون. و بعد برو به مکان هایی که گفته شده.

"من"

دستشویی

خندیدم و بلند شدم. یعنی کار آریانه؟ نه امکان نداره... اون پسر مغرور... رفتم تو دستشویی. اونجا هم یه دستگل دیگه بود... گل های سفید رز...

تو اونم یه کارت بود. کارت دوم:

"بدون"

آشپزخونه

دست و صورتو شستم و با کارت ها رفتم بیرون. مثل بازی بود. وقتی فهمیدم آریان برای نجات من چی کار کرده کلی عشق کردم! جونم! ماهان هم که به جرم آدم ربایی ۵ سال می افته زندان... خویش شد... دیروز دادگاه داشتیم... ماهان افتاد زندان... می مونه یاسی و یاسمین. اون دوتا که در رفتن...

درد دستم هم که کمتر شده بود. دست یاسی قطع بشه الهی! همونطور که حدس می زدم توی آشپزخونه هم روی کابینت یه دستگل زرد و قرمز بود.

کارت سوم:

تو

پذیرایی

کارت ها رو جمع می کردم و می رفتم به مکان های گفته شده. تو آشپزخونه میز صبحانه چیده شده بود... به به آب پرتقال! شیر! کره! مربا! نون! عسل! شیر عسل! چای! و...!

یه کارت خشک صورتی هم وسط میز بود که روش نوشته بود:

برای خانوم قشنگم.

با تصور این که آریان این کارارو کرده خر کیف شدم! رو ابرا پرواز می کردم... وای خدا جون!

نشستم خیلی راحت صبحانمو سیر سیر خوردم و ظرفا رو گذاشتم تو ظرف شویی و دوباره حرکت کردم...

توی پذیرایی هم یه دسته گل به علاوه ی یه جعبه ی خشک بزرگ مستطیلی. دستگله رنگ گلاش قرمز و سفید بود. ج...ون! سریع در جعبه ی سفید و قرمز رو باز کردم....

سنگکوپ کردم حسابی! اصلا خرکیف!! الان من رو آسمونام! حالا یکی نمی تونه با بیل دهن منو جمع کنه؟! یه عکس بزرگ قاب گرفته شده از خودم که با لباس عروسی تو آتیلیه گرفته بودم.... چه قدر خوشکل شده بودم اینجا... چشمو نگاه کن! چه برقی می زنه اینجا از شدت خر کیفی! قاب عکسم نقره ای بود که تو چند جاش سوراخ بود که عکس من تو سوراخشون بود... وای ماما... الان پس میوفتم!

کارت چهارم رو از توی دستگله در اودم. کارت چهارم:

نمی خوام

اتاق خواب من

آقا بدو بدو رفتم سمت اتاق آریان تا بینم باز چی در انتظارمه! با خودم کلمات رو مرور کردم: من بدون تو نمی خوام...؟ در رو که باز کردمیه جفت دست دور کمرم پیچید و بوسه ای رو گردنم نشست....

-زنده بمونم...

گر گرفتم... آریان بود... غافلگیر شدم... وای خدا... الان غش می کنم همینجا! ضربان قلبم رفته بود رو هزار! از ترس نه! از خوشحالی!

جمله کامل شد: من بدون تو نمی خوام زنده بمونم...

ذوق مرگ برگشتم و تو چشماش خیره شدم... لبخندی زدم که یعنی همه چیز حله!

-دوستت دارم...

خدا این لحظه ها رو از من نگیر.

-قلبت رو به من میدی؟

کوبش قلبم به اوج خودش رسید...

به چشمای سیاهش خیره شدم و آب دهنم رو پایین فرستادم. به ارومی به زبون اوردم: خیلی وقته که دادم...

"ریحانه"

۴ سال بعد...

دویدم تو راهرو... رامین داشت تو راهرو رژه می رفت... مرد من هم توی اون راهرو با استرس قدم برمیداشت... آریان...

تا چشمش به من خورد با لبخند طرفم و گونه ام رو بوسید و گفت: رعنا تو اتاق عمله....

رامین: مامان اینا از جلوی در تکون نمی خورن!

با خنده گفتم: به هر حال یه عضو جدید داره به خانواده اضافه میشه.

رامین: تازه اولشه! وقتی بزرگ بشه پدرمو در میاره!

آریان: با رویا دوتایی از دیوار راست بالا می رن!

رو به آریان گفتم: عزیزم خوبی؟

آریان با لبخندی که دلمو لرزوند گفت: من خوبم. تو خوبی؟

من: منم خوبم... اون همه مریض رو ول کردم و اومدم اینجا!

پریسا و آترین هم دوین تو راهرو و با دیدن آریان و رامین سلام کردن...

پریسا: چی شد؟ هنوز به دنیا نیومده؟

آترین: کاش چشاش آبی بشه! مثل رعنا!

این جمله رو با شوق و ذوق گفت که هممون خندیدیم.

رویا بدو اومد تو راهرو و با خوشحالی گفت: نی نی اومد!

هممون با عجله رفتیم ببینیم چه خبره که... بعله! رامین بابا شده و رعنا مادر!

از دور بهشون خیره شدم... به این می گن زندگی خوب...

مزه ی شیرین زندگی رو توی تک تک سلولام حس می کردم...

زندگیم مثل فیلم از جلوی چشمام می گذشت...

اول ماهان... اون مرد کثیف!

و بعد آشنایی منو آریان... شیرین ترین اتفاق....

بعد... به دنیا اومدن دخترم... رویا... زندگیمون رو شاد تر کرد. رنگ تازگی داد... مادر بودن رو دوست داشتم... مادر بودن شیرین بود... حالا ۳ سالش بود... چشمش خاکستری و موهای سیاه و بلند... ابروهایش هم مشکی بود... مثل باباش...

سال پیش رعنا و رامین با هم ازدواج کردن... و بعدش عضو جدیدی به خانواده اضافه شد... همین الان! یک دختر دیگه! رعنا می گفت می خوام اسمشو بزارم آرادل...

ایستادم و نظاره گر منظره ی رو به روم شدم... دلم میخواست این لبخندها تا ابد ادامه داشته باشن... محو نشن و تموم نشن... این لبخندها تکرار نمیشن...

"آریان"

دستم رو دور کمر زنی میندازم که حالا همسرم شده..

لبخند میزنه... عشق رو توی نگاهش میبینم.. سرش رو روی سینم قرار میده

خوش حالم... بابت زندگی خوبی که در کنار زنم و دخترم و بقیه ی اعضای خانواده ام دارم...

من... برای ترمیم غرور شکسته ی عشقم باید غرور خودم رو نادیده می گرفتم...

وقتی که بهش گفتم که دوستت دارم... انگار سبک شدم...

اون لحظه... برای این که بتونم این جمله رو با عشق به زبون بیارم به این جمله فکر می کردم:

غرور بی غرور....

از تنهایی بمیر

اما بازیچه ی کسی مشو...

غرورت...

ارزشش بیشتر از این هاست...

مگر اینکه غرور زانو بزند بر عشق...

عشق همان دردیست که لیلی و مجنون را بیمار کرد...



خسرو و شیرین را گرفتار نمود

و قلبی را امیدوار کرد..

دوای این درد غرور نیست..

دوای این درد محبت است..

تلاش برای رسیدن..

یافتن..

گرفتن...

و عاشق ماندن...

عشق زندگی را می سازد..

اگر عشق نباشد زندگی ای در کار نیست...

پایه و بنیاد زندگی ریشه در عشق دارد...

مگر زندگی مخروبه ایست با غرور...

غرور را کنار بگذار...

احساست را...عشقت را و حسرت را در دستانت بگیر...

و قدم بردار...

تقدیم کن به آن کس که عاشقی را به تو اموخت...

او...

عشق توست...

پایان

۲۴/۱۱/۱۳۹۳

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1417423.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید